



مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۲۸

عیسی جان را از ثری، فوق ثریا می‌کشی
 بی‌فوق و تحتی هر دمش تا ربّ اعلی می‌کشی
 مانند موسی چشمها از چشم پیدا می‌کنی
 موسی دل را هر زمان بر طور سینا می‌کشی
 این عقل بی‌آرام را، می‌بر که نیکو می‌بری
 وین جان خون‌آشام را می‌کش که زیبا می‌کشی
 تو جان جان ماستی، مغز همه جانهاستی
 از عین جان برخاستی، ما را سوی ما می‌کشی
 ماییم چون لا سرنگون وز لا تومان آری برون
 تا صدر الا کشکشان، لا را به الا می‌کشی
 از تُست نفس بتکده، چون مسجد اقصی شده
 وین عقل چون قنديل را بر سقف مینا می‌کشی
 شاهان سفیهان را همه، بسته به زندان می‌کشند
 تو از چه و زندانشان سوی تماشا می‌کشی
 تن را که لاغر می‌کنی، پر مُشک و عنبر می‌کنی
 مر پشه را پیش کش، شهر عناق می‌کشی
 زاغ تن مردار را، در جیفه رغبت می‌دهی
 طوطی جان پاک را، مست و شکرخا می‌کشی
 نزدیک مریم بی‌سبب، هنگام آن درد و تعب
 از شاخ خشک بی‌رطب هر لحظه خرما می‌کشی
 یوسف میان خاک و خون در پستی چاهی زبون
 از راه پنهان هر دمش ای جان به بالا می‌کشی
 یونس به بحر بی‌امان محبوس بطن ماهیی
 او را چو گوهر سوی خود از قعر دریا می‌کشی
 در پیش سرمستان دل، در مجلس پنهان دل
 خوان ملایک می‌نهی، نُزل مسیحا می‌کشی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۴۸

چو شیر مست بیرون جه نه اول دان و نه آخر
 که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸

حیلہ کرد انسان و حیلہش دام بود
 آنک جان پنداشت خون آشام بود
 در بیست و دشمن اندر خانه بود
 حیلہٴ فرعون زین افسانہ بود
 صد هزاران طفل کشت آن کینہ گش
 وانک او می جست اندر خانہ اش
 دیدہ ما چون بسی علت دروست
 رو فنا کن دید خود در دید دوست
 دید ما را دید او نِعَمَ الْعِوَض
 یابی اندر دید او کل غَرَض
 طفل تا گیرا و تا پویا نبود
 مرکبش جز گردن بابا نبود
 چون فضولی گشت و دست و پا نمود
 در عَنّا افتاد و در کور و کبود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۰

چشم دریا دیگرست و کف دگر
 کف بَهل وز دیدہ دریا نگر
 جنبش کفها ز دریا روز و شب
 کف همی بینی و دریا نه عجب
 ما چو کشتیها بهم بر می زنیم
 تیرمچشمیم و در آب روشنیم
 ای تو در کشتی تن رفته به خواب
 آب را دیدی نگر در آب آب
 آب را آبیست کو می راندش
 روح را روحیست کو می خواندش.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۵۱

کین جهان جیفهست و مُردار و رَخِیص
 بر چنین مُردار چون باشم حریص.



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با ترجیع بند شماره ۲۸ از دیوان شمس مولانا شروع می کنیم:

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۲۸

عیسی جان را از ثری، فوق ثریا می کشی

بی فوق و تحتی هر دمَش تا رَبِ اعلی می کشی

همانطور که بارها قبلاً صحبت کردیم، این هشیاری که ما آن، هستیم، گاهی اوقات به مسیح، یا (اینجا) عیسی یا عیسا (در پایین) آن هشیاری، به موسی و بالاخره با یک تمثیلی که آن، تبدیل فضای " لا "، به " الا " ست، مولانا در این ترجیع بند می خواهد به ما بگوید که: به هر حال، منظور از آمدن ما به این جهان، این است که ما از این فضای ذهن که (در پایین) آن را فضای لا اسم گذاری می کند، باید بیرون برویم، کجا، اسم آنجا را می گذارد: الا. (همین الان خواهیم رسید). پس، وقتی می گوئیم عیسی جان، همان خدائیتی ست که شما از جنس آن هستید؛ یا زندگی، که شما از جان آن هستید و اگر می گوید موسی، منظورش همان است و بقیه هشیاری ها هم اسم های خاصی دارند مثل: هشیاری که اسمش نور برگزیده ست، مثل مصطفی یا زرتشت، زرتشت یعنی نور ازلی، نور قدیم، خلاصه شما و من چه می فهمیم؟، اینکه:

ما از جنس زندگی هستیم، از جنس هشیاری هستیم، این هشیاری بی فرم است. وقتی ما بدنیا آمدیم، در انسان وارد فضایی می شود بنام ذهن، ذهن از طریق فکر و تجسم، چیزهای این جهانی را نشان می دهد، صورت نشان می دهد، با صورتها هم هویت می شویم، این فضای ذهن، اولش فضای " من " دار است، یعنی " من " در آن است، حس وجود در آن است، بنابراین در ذهن ما از طریق عجین شدن با فرم ها و حس وجود دادن به آنها، وجودی پیدا می کنیم که ما اسمش را گذاشتیم من ذهنی؛ و مولانا می گوید که:

کار زندگی هر لحظه این است که شما را از این ذهن رها کند و ببرد، در بیت اول اسمش را گذاشته فوق ثریا، فوق ثریا همین خوشه پروین است. بنابراین، اینکه می گوید فوق ثریا، یعنی بالای فلک، بالای آسمان، سرا یعنی زمین، همان ذهن.

پس، وقتی می گوید تو، معشوق عرفانی، خدا، زندگی، حتی انسان آگاه شده به حضور، خطابش به آن است: می کشی، می کشی هم جالب است، یعنی از وقتی ما وارد ذهن می شویم و هویت درست می کنیم و جدایی را تجربه می کنیم، زندگی به ما یاد می دهد که تو یک ذهن داری و یک وجود توهمی می توانی درست کنی و جدایی را یاد بگیری، از آن به بعد زندگی، همانطور که در مصرع دوم می بینید هر دَمَش، مرتباً " هر دَم و هر دَمَش را، مولانا حتی در این ترجیع بند می آورد.

عیسی جان را از سرا، یعنی از زمین، یعنی از هم هویت شدگی با دردها و چیزهای این جهانی می کشی به فوق ثریا، به بالای ثریا، بالای آسمان؛ ولی این آسمان، همین آسمان نیست، سمبلیک داریم صحبت می کنیم.

به عبارت دیگر: از وقتی که ما هویت درست می کنیم در ذهن، هر دَم، ما را زندگی می خواهد بکشد بیرون، البته ما حواس مان به بیرون است، یاد می گیریم که زندگی در چیزهای بیرونی ست، به جهان نگاه می کنیم و چیزهای جهانی را منبع هویت و خوشبختی و زندگی می دانیم، بنابراین دست نمی کشیم، بنابراین در ذهن زندانی می مانیم.



خواندن غزلیات مولانا و مثنوی، ما را هشیار می کند، جریان چیست، تمرین معنوی چیست، اصلاً" ما برای چه آمدیم به این جهان و این جور چیزها.

اما، وقتی ما از هم هویت شدگی با ذهن، هر دم بوسیله زندگی کشیده می شویم، که البته مقاومت می کنیم (پایین توضیح خواهیم داد)، به سوی یک جور هشیاری می رویم که زیر و تحت ندارد، زیر و بالا ندارد.

ذهن که هشیاری جسمی ست زیر و بالا دارد، دوئی دارد، اگر بالا را ندانیم چیست، زیر را نمی دانیم چیست. اگر سود را ندانیم چیست، زیان را نمی دانیم چیست. اگر گرما را ندانیم چیست، سرما را نمی فهمیم چیست. اگر فاعل را ندانیم چیست، مفعول معنی نمی دهد.

همینکه می گویم من برداشتم، فوراً" باید بگویم کتاب را برداشتم، دو تا چیز باید باشد. اما همان اول، مولانا یا دآوری می کند که زندگی می خواهد ما را به سوی یک جور هشیاری ببرد که بالا و پایین ندارد. بنابراین، وقتی ما از ذهن خارج می شویم، وارد فضای یکتایی می شویم که یک هشیاری بی زیر و بالاست، بدون دوئی ست و در آنجا می شود گفت (همانطور که خودش توضیح داده): فاعل و مفعول یکی می شود، برای همین هشیاری روی هشیاری منطبق می شود، هشیاری زنده می شود به خودش، روی پای خودش می ایستد، بنابراین به ستون های این جهانی احتیاج ندارد که خودش را نگه دارد یا اگر بخواهد بداند من کی هستم، فوراً" به چیزهای این جهانی نگاه کند:

من اسمم این ... است، دانا هستم، بمحض اینکه بپرسم چطور دانایی، می گوید من داناتر از فلانی، مقایسه می کند، پس فضای مقایسه ست، فضای چیزهاست، فضای قضاوت هاست (پایین توضیح خواهم داد)، که این اسمش فضای لا ست. می گوید: بدون بالا، پایین، ما را می کشی به ربّ اعلی، یعنی به خدای بزرگ.

پس معلوم می شود: فرض کنید قسمتی از خدا، به صورت ما می آید به این جهان، از شکم مادر متولد می شود، می رود توی ذهن، در ذهن، اول با حس ها، با این جهان برخورد می کند، بعد بلد است فکر کند، فوراً" تجسم می کند چیزها را و از طریق فکر و قضاوت و به کمک حس ها، دیدن و شنیدن، چیزها را به اصطلاح، در ذهن اش انباشته می کند و از این انباشتگی یک چیزی در می آورد بنام من ذهنی که دائماً" می چرخد.

من ذهنی، هر لحظه خودش خودش را می سازد، یعنی اگر این لحظه ما من ذهنی را نسازیم، من ذهنی سقوط می کند. من ذهنی بر اساس چیزهای این جهانی ساخته شده. پس، اینطوری می فهمیم که:

زندگی مرتب، آن قسمت از وجود خودش را که ما باشیم، جان ما باشد، که اینجا اسمش را گذاشته عیسی جان، می خواهد بکشد از ذهن بیرون. حالا، فایده دانستن این، این است که شما اولاً" می فهمید که زندگی، نه من ذهنی شما، می خواهد شما را از آنجا بکشد بیرون و هر چقدر هم شما با من ذهنی دخالت کنید، کار را خراب می کنید.

پس بنابراین، کار این است که تسلیم شویم و اتفاق این لحظه را بپذیریم و اجازه دهیم زندگی ما را از ذهن بکشد بیرون و یاد بگیریم که ما خودمان با ,, من ,, مان این کار را نمی توانیم بکنیم، بنابراین کارهایی که با ذهن مان یا من ذهنی مان در بیرون انجام می دهیم بعنوان کار معنوی، تا از ذهن زاییده شویم، کار نمی کند.

مطلب بسیار مهم دیگر این است که این فضای بی فوق و تحت، فضای هشیاری حضور، چیزی نیست که شما با ذهن تان تجسم کنید.



آن چیزی که من این روزها متوجه می شوم این است که یک عده ای، یک تجسمی از خودشان دارند بنام من ذهنی، می گویند: „ خیلی خُب آن جا غصه هست و استرس هست و من این مشخصات بد را دارم „، یک تصویر ذهنی دیگری هم تجسم می کنند در ذهن شان که آدم معنوی به حضور رسیده باید اینطوری باشد، مثلاً" مثل مولانا باید باشد و شروع می کنند در ذهن شان به سوی آن رفتن و مرتب از دیگران می پرسند که:

„ بنظر شما من به حضور رسیدم، من به آن تصویر ذهنی رسیدم؟ „، این، نیست!.

اگر شما به سوی تصویر ذهنی حرکت می کنید یا تجسم یک من ذهنی معنوی از خودتان دارید، اشتباه می کنید، اگر شما به گنج حضور زنده شوید؛ یا در شما هشیاری حضور، این خدائیت خودش را از فکرها جدا کرده باشد و روی خودش قائم شده باشد، نمی شود شما نفهمید برای اینکه خیلی چیزها عوض می شود، دید شما نسبت به جهان عوض می شود، شما از یک فضای هشیاری که „ من „ در آن نیست به جهان نگاه می کنید، عکس العمل منفی نشان نمی دهید، مثلاً" رفتار هاتان سنجیده ست، خرد زندگی در آن است، یک شادی بی سبب از اعماق وجودتان می جوشد می آید بالا، آرامش دارید، فضاگشا هستید برای فهمیدن اینکه کی هستید، لازم نیست به دیگران نگاه کنید، خودتان را با دیگران مقایسه کنید، آن مقایسه مالِ ذهن بود، دست اول بطور زنده می دانید کی هستید.

پس، اگر شما حس کردید یک روزی در شما یک هشیاری بوجود می آید که فکر را می ببند ولی از جنس آن نیست و این هشیاری بالا پایین را نمی شناسد، زیاد توجه نمی کند و این بصورت یک آرامش زمینه، در شما وجود دارد، این همان هشیاری حضور است. وقتی این آرامش زمینه و دانش زمینه، مثلاً" خیلی موقع ها شما بخواهید خشمگین شوید؛ از آن زیر یکی به شما می گوید « نکن این کار را، داری خشمگین می شوی! »، یک آرامش است آن، از وسط خشم برمی گردی، این همان اصطلاحاً" توبه ست، همین برگشتن است. شما ببینید در فضای (پایین اسمش را می گذارد) إِلا، فقط خدا هست، شما هم هستید، پس ما می دانیم که ما خدا را با ذهن „ من „ دار نمی توانیم بشناسیم؛ ولی می توانیم از جنس او شویم، وقتی از جنس او می خواهیم بشویم، دیگر بالا پایین ندارد.

حالا، از غزل شماره ۱۸۴۸ یک بیت برایتان می خوانم، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۴۸

چو شیر مست بیرون جه نه اول دان و نه آخر

که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن.

روبه شانگی، روبه بازی، حقه بازی این است که ما در ذهن بترسیم؛ یا دنبال بالا پایین بگردیم؛ یا یک تصویر ذهنی درست کنیم و بگوییم: „ این تصویر ذهنی، تصویر ذهنی معنوی ست، این همان گنج حضور است، ما زنده شدیم به گنج حضور؛ یا بترسیم، می گوید: مثل شیر مست، بیرون بجه، نه اول بشناس، نه آخر. برای اینکه گنج حضور اول و آخر نمی شناسد، آنکه اول و آخر می شناسد، ذهن است. ذهن، می گوید من الآن اینجا هستم، در جهان بیرون، یک ساعت دیگر آن جا هستم، البته بارها گفتیم که: منظور اصلی هر انسانی که آمده به ذهن، به خواب ذهن فرو رفته؛ و بزرگ ترین منظور هر کسی، بیدار شدن به حضور است، رفتن به فضای یکتایی ست. دومی آن، کار در بیرون است، عمل ماست. که منظور از وجود ما این است که ما از ذهن خودمان را بکشیم بیرون، روی این هشیاری که خودمان هستیم (پایین می گوید): ما را به سوی ما می



کشی، ما را به سوی ما می کشی، معنی اش این است که ما که هشیاری هستیم، روی هشیاری منطبق شویم، دیگر فاعل و مفعولش همین هشیاری ست. فاعل و مفعولش که هشیاری ست، شما دیگر به بیرون نگاه نمی کنید. ذهن فاعل و مفعول می شناسد، من ذهنی. اینجا، فاعل و مفعول، هشیاری خودش است، در آن موقع ست که شما با خدا یکی می شوید. پس نترس از ذهن بیرون ببر، مثل شیر مست.

خُب این لحظه که شما اتفاق این لحظه را می پذیرید، پذیرش اتفاق این لحظه، شما را از جنس هشیاری و شیر مست می کند، با همان شیر مست ببر بیرون و مولانا می گوید دیگر حقه بازی نکن، گرفتاری درست نکن، اگر اول و آخر بشناسی، توی ذهن، محبوس باقی می مانی.

مانند موسی چشمها از چشم پیدا می کنی

موسی دل را هر زمان بر طور سینا می کشی

دوباره به سخن مولانا توجه کنید: به هر زمان، هر زمان یعنی هر لحظه، می گوید: مثل موسی که عصایش را زد به سنگ و چشمه بیرون آمد، دل ما هم مثل سنگ ... خُب وقتی دل ما با چیزهای این جهانی هم هویت شده و ما هشیاری جسمی داریم فقط، جسم می شناسیم و چیزهای این جهانی برایمان مهم است، هر چیزی که برایمان مهم است، مرکز ما، دل ما قرار می گیرد. می گوید:

تو می آیی عصایت را می زنی مثل موسی، تو یعنی کی؟، دارد راجع به خدا، زندگی صحبت می کند و یا انسانی که گفت: "تماما" از ذهن زاییده شده و به حضور زنده ست، مثل مولانا صحبت می کند مثلاً، "آن هم از آن جنس است و چشمه ها از چشم پیدا می کنی، یعنی دل ما، لطیف می شود، آن سنگی، از بین می رود، برای اینکه تو این معجره را می کنی، یعنی چه، یعنی نترسید از اینکه من اینهمه درد توی دل دارم و دلم سنگ است و پر از درد است، هم هویت شدگی با درد و با چیزهای این جهانی که جامد هستند، سفت می شود و دل ما قرار می گیرد و دل ما سنگ می شود.

شما می دانید این را که وقتی ما می آییم به این جهان وارد ذهن می شویم، شروع می کنیم به گسترش، این جسم ما شروع می کند به گسترش، دانش ما شروع می کند به گسترش، شما می بینید ما از ثانیه صفر تا بیست و پنج سالگی، چقدر رشد جسمی می کنیم، چقدر رشد عقلی می کنیم، چقدر رشد دانشی می کنیم، چقدر رشد هیجانی می کنیم و همه این انبساط ها که صورت می گیرد در جهان بیرون، یک چیزی هم همراه آن بزرگ می شود و به ما نمی گویند این خطرناک است و آن من ذهنی ماست، من ذهنی از این گسترش استفاده می کند، یعنی چه؟

یعنی با نتیجه گسترش ما هم هویت می شود، می گوید: "من!، من کردم، من دارم می کنم، و شروع می کند به انباشته کردن نتایج، و هم هویت شدن با آنها. منتهی این من ذهنی چون از آن زندگی قطع شده، بلانس ندارد، نمی داند چقدر بس است، اصلاً "جریان چیست، همه اش کارش زیاد کردن است، زیاد می کند، مگر، کسی در پانزده سالگی، بیست سالگی توسط یک آدم زنده به عشق، آگاه شود، مگر به او بگویند:

،، بابا جان، گسترش پیدا کن؛ ولی نگذار این من ذهنی سوءاستفاده کند، این زندگی هر لحظه، از وقتی که تو خودت را شناخته ای (گفتیم)، خیلی موقع ها ده سالگی، تو را بعنوان خدائیت می خواهد از این نفس و از این "من" بکشد بیرون، تو آگاه باش که این من ذهنی از تو سوءاستفاده نکند؛ ولی کسی به ما نمی گوید، به خیال ما هر چه بیشتر، بهتر و هر



چقدر بیشتر انباشته کنیم، بیشتر زندگی پیدا می کنیم برای اینکه این من ذهنی اینطوری نشان می دهد به ما. ما در هر شعبه ای گسترش پیدا می کنیم، سی سال مان می شود، چهل سال مان می شود، پنجاه سال مان می شود، همینطوری گسترش داریم و زندگی را در گسترش و انباشتن می شناسیم و سود و ضرر می شناسد و من ذهنی ما را تنبیه می کند اگر ضرر کنیم، بنابراین حالا، یک چیزی که ما متوجه نمی شویم، از اول مولانا گفته، هر لحظه این زندگی می خواهد ما را از اینجا بکشد بیرون، ما به فکر گسترش و هم هویت شدگی هستیم و خدا هم می خواهد ما را بکشد بیرون.

حالا، در این وسط ها به ما درد می دهد. ما فکر می کنیم درد را دیگران می دهند، درد را علت ها بوجود می آورند، دیدید که ملامت می کنیم، همینکه دردمان می آید ما دنبال عامل بوجود آورنده آن می گردیم: - خانم مان می کند، بچه مان می کند، رئیس مان می کند، فامیل و دوستان مان می کنند، جز اینکه فکر کنیم یک کسی، یک باشنده ای، زندگی (اسمش را هر چه می خواهید بگذارید)، همه اش دنبال این خدائیت است، ما به فکر انباشتنیم و این هم به فکر بیرون کشیدن خدائیت.

در حوالی چهل سالگی، خیلی از ما دچار درد شدیدی می شویم، نگرانی، استرس، اضطراب، اصلاً "خیلی ها اینقدر بیحال می شوند که اصلاً" نمی توانند تکان بخورند، فرض کنید یک آدمی هم باشد که در حال گسترش و هم هویت شدگی ست، یواش یواش می رسد به سن پنجاه، پنجاه و پنج، یکدفعه متوجه می شود که اوضاع دارد خراب می شود، یک عده ای دارند می میرند، تا حالا فکر می کرد اصلاً "کسی نمی میرد، پدر و مادرش فوت می کنند، دای اش فوت می کند، به سن شصت سالگی رسیده بعضی از جاهای بدنش دارد خراب می شود، دوباره من ذهنی که زندگی را در گسترش می دانست، می آید می گوید الآن دیگر گسترش تمام شد، من که دیگر نمی توانم گسترش دهم.

هیچ موقع به فکر من ذهنی نمی رسد که تمام این موضوعات سر این است که باشنده ای، نیرویی بنام زندگی، می خواهد ما را از اینجا، بیرون بکشد، وقتی هم ما شروع می کنیم به پیر شدن و این جسم و بقیه خصوصیت های ما شروع می کند به افول، اعتراض می کنیم بعنوان من ذهنی، من ذهنی دوباره سوءاستفاده می کند، عوض اینکه به یادمان بیاید که:

- بابا جان، آخر این چه وضعی ست، ما درست موقعی که فکر کردیم همه چیز را درست کردیم، الآن باید پیر شویم برویم!، ضعیف شویم، آخر این درست نیست که، هیچ به فکرمان نمی رسد، برای همین می گوید: تو موسی دل را هر زمان به طور سینا می کشی. در طور سینا، موسی رفت آتش بیاورد (چندین بار این را گفتیم)، موسی در سمبلیک، اتفاقاً "درست در موقع بحرانی، یعنی شب زمستانی، گرفتاری های زندگی، موسی با حشم و با خانمش که حامله بود، حاملگی هم سمبلیک یعنی ما حامله هستیم دیگر!، در پایین مولانا مثال می زند، می گوید مریم حامله ست به عیسی و دارد درد حاملگی را می کشد، یعنی ما مریم هستیم، ذهن حامله ست به عیسی و خودش را می کشد پای درخت خشک خرما، که همین ذهن است و هیچ خرمایی ندارد، یکدفعه وقتی ما شروع می کنیم به تسلیم شدن و زاییده شدن، این خرما سبز می شود، علت بیرونی ندارد، اینها سمبلیک است، واقعاً "که درخت خشک سبز نمی شود، یعنی همینکه شما بدانید که خدائیت شما از این فرم باید زاییده شود و تسلیم شوید که الآن زاییده شود، یکدفعه این ذهنی که همه اش درد بود، شروع می کند به شما خرما دادن، یعنی دردهای شما همان درد زایمان می شود، فوراً "از بین می رود و عیسای شما متولد می



شود، عیسیای شما چیست؟، همین حضور.

اما می گوید: موسی که رفت با حشم و با گله و زنش و افرادش، شب سرد و جرقه از سنگ چخماقش نمی پرید، سمبلیک یعنی، هیچ کاری به اصطلاح به ما مزه نمی دهد، وقتی من ذهنی غالب باشد، هر کاری که می کنیم پلاستیکی ست، هیچ مزه ندارد. خلاصه رفت بالای کوه، آتشی آنجا دید، گفت بروم آتش بیاورم، ما هم الآن آتشی می بینیم؛ ولی وقتی رفت بالای کوه، گفت که همین کوه طور است و کوه ذهن است و یکدفعه ندا آمد؛ دید که آتش معمولی نیست، ما هم می بینیم الآن آتش معمولی نیست، ما دنبال آتش معمولی می گردیم، ما دنبال چیزهای این جهانی هستیم دیگر!، یکدفعه متوجه یک آتشی می شویم از جنس نور در درون و وقتی می خواهیم آن نور را ببینیم، آن نور را نمی توانیم ببینیم مگر این کوه ذهن ما متلاشی شود و کوه ذهن ما متلاشی می شود و ما تبدیل به آن نور می شویم، کما اینکه موسی از آن نور بی هوش شد، یعنی به هوش حضور آمد.

پس بنابراین، مولانا به آن قصه اشاره می کند، می گوید که: تو هر لحظه این کار را با من می کنی، هر لحظه کوه دل مرا که سفت است، می خواهی منفجر کنی، من دوباره درست می کنم، هی منفجر می کنی، من دوباره درست می کنم، هر لحظه، ببینید، یک فکری در ذهن ما می آید، ما با آن هم هویت ایم، آن را زندگی از ما می گیرد، دوباره یکی دیگر می سازیم، دوباره یکی دیگر می سازیم، دوباره یکی دیگر می سازیم، آن را متلاشی می کنیم، دوباره یکی دیگر، چون اصلاً "متوجه نمی شویم دارد متلاشی می کند که ما دیگر نسازیم، از جنس او بشویم و دل سنگ ما متلاشی شود، یکدفعه لطیف می شویم و گریه می کنیم، واقعا" این گریه، گریه شوق است، امروز در قصه اگر رسیدیم خواهیم خواند، وقتی ما متوجه شویم که اشکال داریم و اعتراف کنیم که اشکال داریم و می خواهیم تسلیم شویم، ... یک جایی هست هر کسی می گوید: - بابا دیگر نمی توانم.

، من دیگر با من ذهنی نمی توانم، امتحان کردم، در انباشتگی نیست!، در این حقه بازی من ذهنی نیست، من به زندگی نرسیدم، تا کی می خواهم این کار را بکنم!، من اشکال دارم ،، اگر کسی این را متوجه شود، در داستان استر و شتر، این لطیف می شود و موقعی عملاً "شروع می کند به گریه کردن، می گوید من متوجه شدم، بعد از این نورافکن روی خودم است، من تسلیم هستم، من اجازه می دهم زندگی روی من کار کند، تا حالا خودم کار می کردم، فهمیدم دانش خودم بدرد نمی خورد، دانش هم هویت شده خودم، نتوانستم، ثابت شد به من، من اعتراف می کنم، من اشکال دارم و این گرفتاری های من، استرس من، خشم من، دردهای من بخاطر دید خودم است، دیگران نیستند، خودم هستم و در خودم هم یک خدائیتی می خواهد زاییده شود و یک خدایی، یک زندگی (حالا هر چه اسمش را می گذاری)، یک گلی، یک خردی، می خواهد این کار را بکند، من تا حالا فکر می کردم دیگران اذیت می کنند، دیگران اذیت نمی کنند ما اصلاً "فکر نمی کنیم که همین پرده علت و معلول این است دیگر!، علت و معلول می گوید: - من حالم خراب است، کی کرده؟

یکی کرده دیگر، اگر کسی حال مرا نمی گرفت، حال من اینطوری نبود که!، تو اصلاً "فکر نمی کنی که حال تو را خدا گرفته، و علت اش این است که تو، قسمتی از خدا را در ذهن زندانی کردی و داری با او می جنگی که نیایی بیرون، این اراده آزاد را داری تو، تو از جنس خودش هستی، اگر می خواهی، بمان.

حالا اینها را که می خوانیم، می فهمیم که نباید مقاومت کنیم، نباید بجنگیم دیگر، در دیگران نیست، تقصیر دیگران -



نیست، تقصیر ماست، تازه تقصیر ما هم نیست، تقصیر برداشت غلط ماست، برای اینکه بمحض اینکه بگوییم ما خودمان اشکال داریم، شروع می کنیم به ملامت، ملامت خودمان، می گوییم: آهان دیگران را نباید ملامت کنم، پس تقصیر خودم است، خودم را ملامت می کنم، این ملامت، ابزار اصلی من ذهنی ست، شما نباید ملامت کنید خودتان را وگرنه آن تو زندانی می مانید. می گوید:

این عقل بی آرام را، می بر که نیکو می بری
وین جان خون آشام را می کش که زیبا می کشی

پس در تمام این بیت ها می فهمیم که نیروی عظیمی می خواهد به ما کمک کند و ما با آن عقل ،، من ،، دار ذهنی که خودمان را بسیار خردمند می دانیم در ذهن، نمی گذاریم، مقاومت می کنیم و این عقل بی آرام، این عقل، که عقل من ذهنی ست، زندگی را در آینده می داند برای اینکه این لحظه را نمی شناسد، زندگی را در چیزها می داند، همه اش در حال خواستن و ترس است، کارش خواستن بیشتر است: ،، این را هم بده، آن را هم بده ،، و ترس از اینکه اینها را از دست بدهد یا کم گیرش بیاید یا یک موقعی آن که می خواهد بدستش نیاید، برای اینکه هویت و خوشبختی و زندگی را در چیزها می بیند، در اتفاقات می بیند، بنابراین آرامش ندارد.

خُب ما می دانیم که چیزها از بین می روند، ما می دانیم که وضعیت ها در کنترل ما نیستند، آرامش نداریم، می گوید:
تو این عقل بی آرام ما را که آرامش ندارد، همه شما می شناسید اینها را، بگذار زندگی بر دارد ببرد، این عقل من ذهنی ست و این جان خون آشام است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸

حیله کرد انسان و حیلهش دام بود

آنک جان پنداشت خون آشام بود

در بیست و دشمن اندر خانه بود

حیله فرعون زین افسانه بود

صد هزاران طفل کشت آن کینه گش

وانک او می جست اندر خانه اش

آهان ... این جان، یعنی ما بعنوان خدائیت و هشپاری، اگر بفهمیم همین الآن که ما باید از این ذهن بیاییم بیرون؛ ولی برای این کار، بعضی پرهیزها را باید بکنیم، بعضی عادت ها را باید ترک کنیم و این سخت است و برای ما درد دارد ولی این درد هشپارانه ست، این جان، خوب است، الآن، مثبت است این خون آشامی؛ ولی اگر ندانیم جریان چیست، کسی زاییده می شود و می آید شما را از تخت می اندازد، ما هم فرعون هستیم، من ذهنی فرعون است، یک کسی که در دل این است، یک روزی آن را متلاشی خواهد کرد، در خانه فرعون است، موسی در خانه فرعون بزرگ شد.

فرعون رفته بود اول زادهای خانواده را، آنها که پسر بودند می کشت، می خواست که همه پسرها را بکشد بلکه موسی را بکشد که نیاید او را از تاج و تخت بیندازد، نگو این موسی، در خانه اش، بوسیله زن فرعون و خانواده فرعون پرورش پیدا می کند، به بیرون نگاه می کرد! ما هم به بیرون نگاه می کنیم، حالی مان نیست که یک خدائیتی در ما -



نهان شده، این خدائیت بالاخره این فرعون را خواهد کُشت وگرنه این فرعون باید هی گرفتاری داشته باشد. یعنی چه؟ یعنی تمام گرفتاری های ما الآن، بخاطر مردم نیست که ما را اذیت می کنند، بخاطر این است که این خدائیت ما، می خواهد از این فرعونیت ما بدر آید تا این فرعون از تخت بیفتد، یک پوسته ست.

پس بنابراین، **صدهزاران طفل کُشت آن گینه کش**، آنکه دنبال اش بود، در خانه بود، حالا مولانا خودش توضیح می دهد:

دیده ما چون بسی علت دوست

رو فنا کن دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نِعَمَ العَوَض

یابی اندر دید او کل غَرَض

طفل تا گیرا و تا پویا نبود

مرکبش جز گردن بابا نبود

می گوید: دیده ما، یعنی چشم ما، عوضی می بیند، مریض است، ظاهر بین است، چشم ما چرا ظاهر بین است؟ اولاً "چشم ما، چشم هشیاری جسمی ست، جسم ها را می بیند، خدا را، زندگی را نمی بیند، هزار تا علت دارد!، بسی را بیخود نگفته، این فضای لا که ما در آن زندانی شدیم، ما چه جوری نه می گوئیم به زندگی، به چند صورت؟ شما باید یک قلم و کاغذ بردارید بگویید: من چه جوری نه می گویم به زندگی، من می خواهم این را بفهمم که نگویم. خودتان را زیر نورافکن بگذارید، چه جوری نه می گوئید؟

بسی مرض این دید ما دارد، از جنس فرم است، فرم ها را می بیند، درد را دوست دارد، چیزها را دوست دارد، انباشتگی را دوست دارد، زندگی را نمی بیند، در زمان زندگی می کند. این دید ما اینطوری ست، هر چه بیشتر، بهتر، بلانس ندارد، حساب و کتاب ندارد، کارش حدود ندارد، نمی داند چقدر بس است.

حالا می گوید تو برو خودت را فنا کن در دید دوست، کی دید ما فنا می شود در دید دوست، وقتی ما متولد شویم و تبدیل به دوست شویم، اینجا مطلب ظریفی هست که چند بار من می خواهم تکرار کنم و آن اینکه:

" شما نمی توانید در ذهن بمانید و دید ذهنی را نگه دارید ولی بگویید دید من تبدیل شده به دید دوست ". این یکی از عمده ترین اشتباهاتی ست که مردم می کنند، ما من ذهنی معنوی نمی خواهیم شما بگویید دید من فنا شده در دید دوست، شما باید **هشیاری تان تبدیل شود**، تبدیل شود خودتان می فهمید، اگر هشیاری شما تبدیل نشده، هشیاری جسمی دارید، از ذهن صحبت می کنید، نورافکن را بیندازید روی خودتان، مقاومت نکنید، این ,, من ,, نباید دم بزند:

تن را که لاغر می کنی، پر مُشک و عَنبر می کنی، باید تن تان را لاغر کنید، یعنی من ذهنی را لاغر کنید، همینکه من ذهنی لاغر می شود، کوچک می شود، این بدن ما، تن ما، پر از مُشک و عنبر می شود.

پر از عطر هشیاری حضور می شود و بعد، آن موقع ما، شهرِ عِنا پیدا می کنیم، می گوید: **مر پشه را پیش کش**، شهرِ **عِنا می کشی**، عِنا یعنی همان سیمرغ، یعنی انسان به حضور رسیده. سیمرغ یعنی انسانی که از تمام وابستگی های مادی رها شده و شهرِ یک باشنده ای را پیدا کرده که پرواز می کند و این همین سیمرغ است که شما هستید.

حالا می گوید: **دید ما را دید او نِعَمَ العَوَض**، نِعَمَ العَوَض یعنی بهترین پاداش، بهترین عوض، شما دیدت را بده، دید او -



را بگیر، دید بی خرد من ذهنی را بده، دید با خرد واقعی زندگی را بگیر، تمام غرض ها و تمام مقصودها را در آن دید پیدا می کنی، ما وقتی تبدیل می شویم، یعنی هشیاری جسمی من ذهنی، تبدیل می شود به هشیاری بی صورت حضور، آن موقع همه مقصودها حاصل می شود، همه مقصودها حاصل می شود می دانید یعنی چه؟، همه انسان ها اول باید این کار را بکنند، بعد، منظور بیرونی ما متفاوت است. شما دکتر هستید، بنده ممکن است مهندس باشم، آن یکی کارگر ساختمان است، آن یکی بنّاست، آن یکی معلم است. پس، بودن جاری می شود به انجام دادن.

بودن ---> به انجام دادن؛ و شما تماشاگرید، اگر تبدیل شوید، اگر تبدیل نشوید و تجسم کنید که یک انسان معنوی باید اینطوری باشد، این کارها را بکند؛ ولی در ذهن زندانی باشید هنوز، این درست نیست، همیشه اشکال کار بعداً در می آید، مثلاً "می دانید چطوری در می آید، اتفاقاً" مولانا همین را می خواهد توضیح دهد، کسی که تبدیل نشده و در ذهن اش یک تجسمی از انسان معنوی دارد، انسان به حضور زنده شده دارد؛ و یا ادای آن را در می آورد؛ یا به سوی او حرکت می کند، رفتارهای او را تقلید می کند، دسترسی به خرد زندگی ندارد، در نتیجه دوباره بیحال (بی حال) می شود، آن کسی که به الا زنده شده، به خدا زنده شده، مسئول است، کار می کند، فعال است، یعنی زندگی از طریق او خودش را بیان می کند، هر لحظه خرد زندگی به فکرهایش می ریزد، به کارهایش می ریزد، فکر می کند، هر لحظه می آفریند، این یکی هم رفته گفته: "گفته اند خدا کریم است، ما که دیگر تسلیم شدیم، حالا خدا بیاید شکم ما را سیر کند، اگر خدا نمی کند، مردم بیایند سیر کنند، مردم مسئول نگهداری من هستند"، فراوان ما می بینیم!، خُب مسئول باش، "شوهرم این ... طوری بود، طلاق گرفتم، برادر ندارم مرا نگه دارد، پدرم مرده، مادرم فوت شده، چکار کنم!، برو کار کن، چکار کنی؟، کار کن، زندگی از طریق کار ما خودش را بیان می کند. در اینجا هم همین است، می گوید:

طفل تا گیرا و تا پویا نبود

مرکبش جز گردن بابا نبود، طفل ما، انسان تا وقتی که کوچک است، تا گیرنده و پوینده نیست، نمی تواند چیزها را بگیرد و برود پیدا کند، بچه ست، گردن بابایش می نشیند، بابایش به او غذا می دهد، نگهش می دارد، بابایش می برد. بله، وقتی گیرا و پویا شد، دوباره گردن یک بابای دیگر می نشیند، آن بابا را گیریم خداست، در آنجا باید کار کند، خلاصه اش این است که: شما نمی توانید، کسی نمی تواند ثوی من ذهنی برود و تجسمی از حضور داشته باشد و بچسبد به آن و دوباره بی حال شود: "من مسئول خودم نیستم ..."

ما همیشه مسئول هستیم، اولین اشکالش این است که ما خودمان مسائل خودمان را بوجود می آوریم، این را باید یکی قبول کند، اگر قبول نکند، اگر بگوید: "دیگران بوجود می آورند"، تا آخر اینطور خواهد رفت.

چون فضولی گشت و دست و پا نمود

در عَنّا افتاد و در کور و کبود.

می گوید: این بچه وقتی بزرگ می شود، نیرومند می شود و دست و پا پیدا کرد، در رنج افتاد و در کور و کبود، کور و کبود، مثل اینکه آدم کور باشد و خودش را بزند این طرف و آن طرف، کبود هم شود!، من ذهنی اینطوری ست، مولانا مرتب هشدار می دهد که شما باید تبدیل شوید، اگر کسی تبدیل به هشیاری حضور شود، فعال بودن و پویا بودن در حالیکه خرد زندگی و نور زندگی پشت اوست، وجود دارد، کسی که بی حال است، سست است، مسئول نیست، این -



هنوز توی ذهن اش است، مبدا ما توی ذهن گیر کنیم و بگوییم زنده شدیم به گنج حضور!.

تو جان جان ماستی، مغز همه جانهاستی

از عین جان برخاستی، ما را سوی ما می‌کشی

به زندگی، به خدا می‌گوید: ما یک جان داریم که با ذهن مان و با حس مان، حس می‌کنیم، سوزن بزنند، دردمان می‌آید؛ ولی این جان، یک جان دیگری دارد که وقتی ما از ذهن زائیده می‌شویم، وارد فضای یکتایی می‌شویم و روی پای حضور قائم می‌شویم، می‌فهمیم برای اینکه آن جان، می‌شویم. می‌گوید: تو جان جان ما هستی و مغز همه جان ها هستی، با کی صحبت می‌کند؟ با معشوق عرفانی صحبت می‌کند، با خدا صحبت می‌کند:

تو می‌آیی، عین یعنی ذات، به معنی چشمه هم هست، عین را حالا بگوییم ذات، از ذات جان ما برمی‌خیزد، خُب این خیلی جالب است، گفتیم بارها، که شما خدائیت هستید، درست از ذات شما برمی‌خیزد، خودش و شما را دارد می‌کشد. مولانا می‌خواهد بگوید: تو، خودتی. خُب الآن اگر قرار باشد که یک قسمتی از خدا در شما باشد، ذات شما باشد، ذات شما بیدار می‌شود، ما را به سوی ما می‌کشی، این برای شما چه معنی می‌دهد، این همانی ست که می‌گوییم، شما از جنس هشیاری هستید، شما از ذات تان برمی‌خیزید، کشیده می‌شوید به کجا؟! یا خودش، خود زندگی، از ذات شما که خودش است، برمی‌خیزد و شما را می‌کشد به سوی خودتان، که چه بشود؟

وقتی این هویت دروغین را ما از دست دادیم، هشیاری روی هشیاری زنده می‌شود، ما را سوی ما می‌کشی، ما را سوی ما می‌کشی، دیگر فاعل و مفعول نیست، اینطوری نیست که من این کاغذ را به شما می‌دهم، من کاغذ را می‌دهم، من فاعلم، کاغذ را به شما می‌دهم، هم شما هستید، هم کاغذ هست، هم من، دیگر من و شما نداریم، در مغز همه جان ها ما یکی هستیم.

حالا این را یاد می‌گیریم، این، به ما کمک می‌کند که: ما تفاوتی با هم در منظور اصلی نداریم، همه انسان ها اول باید به حضور زنده شوند، پس ما به هم کمک می‌کنیم، به حضور زنده شویم، آن موقع به هم لطمه نمی‌زنیم، بعد آن موقع در منظورهای بیرونی، در نتایجی که می‌خواهیم بوجود بیاوریم، در هدف های بیرونی، ما متفاوت هستیم و این حضور و این منظور، دائما" جاری ست به فکرهای بیرونی ما و الآن هم دیگر در ذهن مان هیچ هویتی نیست، ذهن ما ساده ست، چرا ذهن ما ساده ست، برای اینکه هویت ما، از ریشه دار بودن در زندگی می‌آید، ما به زندگی زنده شده ایم. ما را سوی ما می‌کشی.

پس شما اگر به هشیاری زنده شدید، دیدید فکر را می‌بینید، از فکر جدا هستید؛ ولی از جنس فکر نیستید، تعجب نمی‌کنید، الآن هم آن هشیاری در شما وجود دارد، الآن هم در آن هشیاری درک های شما صورت می‌گیرد، فکرهای شما فکر می‌شود، هیجانانگیز می‌شود، از " آنجا "، برمی‌خیزد این فکرهای ما، منتهی ما آن فضا را بستیم، فضا زیر فکرهای ماست، چرا بستیم؟ برای اینکه سرعت عقل ناآرام داریم که می‌خواهیم ببینیم بالاخره چه می‌شود، اگر شما یک روزی متوجه شوید که هیچی نمی‌شود، چه می‌شود!، چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد؟، مهم ترین اتفاق این است که هیچی نشود، منتظر نباشید شما، وقتی عقل ناآرام از بین برود و به عقل آرام تبدیل شود، آن موقع ست که شما می‌توانید برکت زندگی را وارد فکرها و عمل تان کنید، در این جهان ساختارهای نیک بوجود بیاورید.



مهم ترین اتفاق در زندگی ما افتاده ولی ما مقاومت می کنیم و آن، فضایی ست که زیر فکرهای ما باز است ولی ما آن را عمداً یا سهواً می بندیم، با سرعتی که می خواهیم برویم به آینده، با این ایده که کامل بودن زندگی ما در آینده صورت خواهد گرفت در حالیکه زندگی شما الآن کامل است، همین را می گوید: تو همیشه خواستی مرا از اینجا بکشی بیرون، همیشه خواستی، هیچ موقع نبوده نخواستی باشی ما را از این مخمصه بیرون بکشی، چه ما را اینجا نگه داشته؟، ما، ما خودمان!، ما فقط یک سری شناسایی ها را نمی دانیم، شناسایی = آزادی ست، خواندن اینها خیلی فایده دارد، شما می فهمید جریان چیست، اتفاقاً "شناسایی، سبب آزادی خواهد شد. شما می دانید یک کاری را می کنید به ضرر خودتان است، خُب الآن می دانید، یک بار، دو بار، سه بار انجام می دهید؛ ولی دیگر انجام نمی دهید، آن شناسایی زیر، که نگاه می کند می گوید: ،، تو می خواهی برو این کار را انجام بده، ولی میدانی که این به ضرر توست و نابودت می کند ،، یک بار، دو بار می کشد؛ و شما دیگر نمی روید آن جا.

به همین سادگی آدم می تواند اعتیادش را ترک کند، خیلی از عادت های ما بصورت اعتیاد در آمده، چرا؟، ما از آنها هویت می گیریم، همینکه بدانیم در آنها هویت نیست، این خیلی اطلاعات است!، این خیلی شناسایی ست. بله، اینجا می گوید: **جان جانِ ما**، در دفتر سوم داستان فیل می خوانیم که مولانا صحبت آبِ آب می کند، یعنی این هشیاری ذهنی یک آب دیگری دارد، یک هشیاری دیگری وجود دارد که او این هشیاریِ ذهنی را تغذیه می کند، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم ، بیت ۱۲۷۰

چشم دریا دیگرست و کف دگر

کف بَهل وز دیده دریا نگر

می گوید: دریا داریم، کفِ روی دریا داریم، دریا شما هستید، دریا زندگی ست، کف اتفاقات است. حتی این **چهار بُعدِ ما**، که دائم صحبت اش را می کنیم، **بُعد جسمی ما**، **بُعد فکری ما** یعنی فکرهای ما، **بُعد هیجانی ما**، همین **جانِ ذهنی ما**، اینها هم **کف اند**، می گوید: چشم زندگی، چشم دریا، چشم شما، وقتی از ذهن زاییده می شوید و دریا می شوید، دیگر است و چشم کف هم یک چشم است، چشم کف چشم من ذهنی ست، چشم چیزهای این جهانی ست که دل ما شده.

جنبش کفها ز دریا روز و شب

کف همی بینی و دریا نه عجب

(این ابیات را قبلاً خواندیم، یک بار هم سریع برایتان می خوانم). شما می دانید که این، کف ها و این، اتفاقات همه اش از دریا می آید؛ ولی ما می گوییم: ،، باد درست می کند، مردم درست می کنند ،، " از زندگی می آید! "، اتفاقاتی که برای شما می افتد!.

این خیلی مهم است که یکی متوجه شود، بیشتر مردم نمی خواهند متوجه شوند، بیشتر مردم در پرده علت و معلول هستند، مولانا در چند جلسه گذشته گفته که شما از این پرده علت و معلول بیرون بیایید، یعنی:

ما این پارامتر دخالت زندگی در وضعیت مان را اصلاً در نظر نمی گیریم!، ،، خدا اصلاً با ما چکار دارد، زندگی با ما چکار دارد ،، نه!.



شما باید آن را دخالت دهید، عوامل را هم می بینید؛ ولی اصل کاری اوست، همیشه او وارد می شود و ما می گوئیم تو نیستی، علت هاست، جنبش کفها، می دانید کف از کجا می آید؟، از دریا می آید؛ ولی تو کف را می بینی، کف را به دیگران نسبت می دهی؛ ولی دریا را نمی بینی!.

ما چو کشتیها بهم بر می زنیم

تیره چشمیم و در آب روشنیم

بله، ما من های ذهنی مان را، به هم می کوئیم، فکرهایمان را به هم می کوئیم، ما بحث و جدل می کنیم، ما استدلال می کنیم، من می گویم تو کردی، تو هم می گویی نکردی، همدیگر را ملامت می کنیم، می اندازیم گردن شما که: „ من حال ام گرفته است، تقصیر توست „، من های ذهنی مان به هم می خورند، اما این من های ذهنی ما ثوی دریا هستند.

دریا، فضای زیر این من ذهنی ست، (پایین مثال می زند)، می گوید: یونس درون ماهی ست و ماهی هم در دریای بی امان است. دریای بی امان یعنی فضای یکتایی، یعنی فضای زیر من ذهنی، فضای زیر فکرهای ما، ذهن ما خدائیت ما را بلعیده اما در درون دریاست، آن دریا به او امان نمی دهد، یعنی چه؟، یعنی شما باید تسلیم شوید، شما زیاد با من ذهنی دخالت نکنید، بدانید عاملی دنبال شماسست و آن زندگی ست، اصلاً " شما از جنس آن هستید در مرتبه اول؛ و این جنس را و این خدائیت را زندگی می خواهد از مخمصه ای بنام ذهن، بیرون بکشد، ما دست و پا می زنیم، چو کشتی ها به هم بر می زنیم روی آب، چشم مان تیره ست؟، بله عوضی می بینیم، چشم تیره همین چشم من ذهنی ست، چشم ما مسئول را دیگران می بیند، چشم ما ملامت می بیند، چشم ما قضاوت دارد، چشم ما سود و زیان می شناسد، چشم ما زندگی را در آینده می بیند، تیره ست، درست نمی بیند اما در آب روشنیم. این به ما خیلی اطلاعات می دهد.

یعنی در آب روشن، یک کسی بداند دست و پا نزنند، خُب در آب روشن است، ما اگر من ذهنی را تعمیر نکنیم، نگهداری نکنیم، مدام تند تند نبافیم، من ذهنی از بین می رود، ما در آب روشنیم، با آب روشن یکی هستیم.

اگر خضری در اشکستی بناگه کشتی تن را

در آن دریا همه جان ها چو ماهی آشنایستی

یعنی اگر یک خضری، شما، کشتی تن، کشتی من ذهنی را بشکند، نترسد، در آن دریای بیکران یکتایی، همه جان ها بلدند مثل ماهی شنا کنند، ما می گوئیم: „ حالا چه جوری شنا کنیم! „، همین را می گوئیم، من ذهنی نمی تواند شما را به حضور برساند، من ذهنی هم ما را ول نمی کند، ما از طریق پذیرش اتفاق این لحظه، یک مقدار هشیاری حضور برای خودمان تهیه می کنیم، با آن عینک، با آن هشیاری می بینیم، وگرنه اگر ما همه اش من ذهنی را رئیس خودمان کنیم، به جایی نمی رسیم.

ای تو در کشتی تن رفته به خواب

آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبیست کو می راندش

روح را روحیست کو می خواندش.

واضح است، همه ما ثوی ذهن، با چیزهای ذهنی که مربوط به این جهان است، این کشتی تن است، رفتیم به خواب، ما



در خواب دردها و خواب باورها هستیم، شما می گوئید آب را دیده اید، واضح است، آن هشیاری جسمی را دیدید دیگر، ندیدید؟، هشیاری جسمی که فقط جسم است و این جهان ماده ست و هیچ آب دیگری، هیچ هشیاری دیگری وجود ندارد، این را دیده اید، حالا می گوید: بنگر در آب آب، پس این هشیاری جسمی بوسیله یک هشیاری بی فرم دیگری آفریده می شود، یعنی ما هر لحظه این هشیاری ایزدی را می گیریم، سرمایه گذاری می کنیم در ذهن مان و فکر می کنیم همه اش همین است، این هشیاری، هشیاری بحث و جدل و ستیزه و انکار و گرفتاری و همان کور و کبود که گفت، اینهاست. اما آب آب، این من ذهنی، غوطه ور در این آب آب است، اگر شما دست و پا نزنید، تند تند فکر نکنید، ذهن را آرام کنید، یکدفعه می شوید آن آب. این آب ذهنی از بین برود، می شویم آن یکی آب، آبی که همین ذهن را بوجود می آورد، متوجه می شوید که: " ... من خودم بودم که این بافت ذهنی را می بافتم، من خودم بودم که دردهای خودم را می بافتم و درست می کردم، من خودم خودم را استرس می دهم، من خودم خودم را می ترسانم، کسی نمی ترساند، خودم هستم، " می گوید:

آب را آبیست کو می راندش، یعنی این آب هشیاری ذهنی را یک آب دیگری ست که این، آن را جلو می راند. روح شما را روحی ست، یک روح بزرگی در جهان هست که روح شما را به خودش می خواند.

ماییم چون لا سرنگون وز لا تومان آری برون

تا صدر الا کشکشان، لا را به الا می کشی

بینید که این بیت، همین مسلمانی را در بر می گیرد، " لا " یعنی نه، یعنی فضای ذهن، من، دار، می گوید: مثل لا، ما سرنگون شدیم، لا مثل آدمی ست که سرش رو به پایین و دو تا پایش رو به بالاست، از پا آویزان، حالا می گویند: " به جهان نگاه کن "، ما سرنگون شدیم، هفته قبل هم قصه آستر و شتر را خواندیم، آستر به شتر می گفت که: من راه را زمین می خورم، ثوی گریوه، گردنه کوه، زمین می خورم، فرقی نمی کند هر جا، من دائما با صورت زمین می خورم، من ذهنی اینطوری ست.

به شتر می گفت: چطور است که تو زمین نمی خوری؟، گفت: من گردنم دراز است، از آن بالا همه چیز را می بینم. آستر می گفت: من بالای کوه که می خواهم پایین بیایم، زمین می خورم، شتر گفت نه، مرا ببرند بالای کوه، چون گردنم دراز است، پایین کوه را می بینم، می دانم پام را کجا بگذارم.

گفتیم: شتر رمز هشیاری حضور است، آستر من ذهنی ست، شتر نمی افتد، شتر را شما تأیید کنید ببرید بگذارید بالای کوه منیت، فوراً پایین می آید، اصلاً آن جا نمی رود، یک لحظه می رود، می فهمد شما دارید او را بالای کوه منیت می گذارید!، احتیاجی به تأیید شما ندارد؛ ولی آستر دارد.

خلاصه می گوید: دو تا فضا وجود دارد، یکی فضای لاست، یکی فضای الاست. فضای الا، فقط خدا هست، اول ما در فضای لا هستیم، بعد می گوید:

ما را تا فضای الا می کشی، تا صدر الا یعنی ما را از ذهن، من، دار می کشی به فضای یکتایی که اینجا فقط الاست، خدا هست. صدر الا یعنی شما حضور بی نهایت پیدا می کنید، ریشه بی نهایت پیدا می کنید، درست صدر صدر، ته مجلس، صدر به معنی سینه هم هست، دل ما " تو " می شوی، می بینید که مولانا به هر سه دین اشاره می کند:



به مسیح اشاره کرد، به موسی اشاره کرد، اینجا به دین اسلام اشاره می کند، منظور از دین اسلام این است که انسان، از فضای لا برود به فضای الا. می گوید: لا را به الا می کشی، فضای لا را شما می شناسید، فضای ذهن، من، دار است که اول ما در زندگی مان وارد می شویم و در آنجا با مفاهیم سر و کار داریم، یک مفهوم از خودمان درست می کنیم، یک تصویر ذهنی درست می کنیم، این تصویر ذهنی، همین من ذهنی ست، یک اسم دارد که همین: اسم ماست: اینها در فضای لاست، بر اساس آن من ذهنی، یک خدای ذهنی درست می کنیم، در همین فضای نه.

می گوید لا، برای اینکه این انسان، که انسان مفهومی ست، انسان تصویر ذهنی ست، یک خدایی هم نمی داند چه جوری در این فضای لا درست کرده که آن را می پرستد، وقتی به فضای الا برود، می فهمد که خودش بوده، زنده می شود به خدا و در " آنجا " فقط خدا هست و هیچ چیز دیگر نیست، یک بار به " آنجا " برود، دیگر به فضای لا بر نمی گردد.

ولی حالا که ما الان در فضای لا شروع کردیم، و یک مفهوم از خودمان ساختیم و یک مفهوم از خدا ساختیم و این مفهوم، آن مفهوم را می پرستد و یک سری کارهای عجیب و غریب بوسیله من ذهنی مشغول ایم، بوسیله آن کارها می خواهیم برویم به الا، مولانا می خواهد بگوید که تو در فضای لا، فکر می کنی که این من ذهنی می تواند تو را به " آنجا " ببرد!، به این « می کشی »، شما باید توجه کنید، این می کشی، ما را خلع سلاح می کند، یعنی اینکه ما هیچ، هیچ، هیچکاره هستیم، تو فضای لا، ما باید تسلیم شویم، تنها چیزی که می تواند واقعا" به ما کمک کند، تسلیم است.

" من فکر می کنم که اسلام از همین تسلیم آمده، یعنی شما این لحظه، اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط و قبل از قضاوت می پذیرید "، این فضای لا، فضای تسلیم نیست، برای اینکه لا، نه می گوید به زندگی اولاً، من ذهنی در فضای لا، اول به زندگی، به خدا می گوید، نه، چون اگر بگوید: آره، نباید باشد، نباید باشد دیگر!، اگر بگوید من از جنس زندگی هستم، باید برود " آنطرف "، دیگر در فضای لا نباشد؛ ولی نمی تواند بگوید، بلد نیست بگوید، من ذهنی بلد نیست بگوید، ما که آن خدائیت هستیم، ما می دانیم، ما می دانیم که الان تویی یک محفظه ای هستیم که از پشت عینک آن، جهان را می بینیم، این غلط است!، ما در آن جا قضاوت داریم، هر چه را که می بینیم قضاوت می کنیم، یک اسمی روی آن می گذاریم، بد و خوب می کنیم، فضای بد و خوب است، فضای ملامت خود و دیگران است، فضایی ست که ما مسئولیت قبول نمی کنیم، فضای هشیاری جسمی ست، هشیاری جسمی نمی تواند هشیاری بی فرم را ببیند، چون با زندگی می جنگد، با فرم این لحظه هم می جنگد.

شما دیدید من ذهنی شما راضی باشد از فرم این لحظه؟، از اتفاق این لحظه راضی هستید شما؟، نه نمی تواند، برای اینکه اگر راضی باشد، اگر تسلیم باشد، دیگر نباید باشد، اصلاً" کارش به ستیزه ست، کارش به مخالفت است، زندگی اش با آن می گذرد، در فضای لا، ما زمان می شناسیم، در آنجاست که ما عقل بی آرام داریم برای اینکه دائماً" به آینده نگاه می کنیم، می رنجیم، بلدیم برنجیم در فضای لا.

فضای الا، فضا باز می کند، همه چیز را در خودش جا می دهد:

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد

مترسید مترسید گریبان مدرانید، در فضای لا ما گریبان می درانیم، می گوئیم: .. این ... به ما می خورد، این یکی دشمن ماست ..، دوست و دشمن می شناسیم، در فضای الا، ما زندگی را در انسان ها می بینیم، می گوئیم:



همه ما از یک جنس هستیم. وقتی زندگی را در انسان ها می بینیم زندگی را تشویق می کنیم و بیدار می کنیم، در فضای لا، مرده گی را می بینیم، مرده گی را تشویق می کنیم، کینه می ورزیم، ترس و خواستن، هر چه بیشتر، بهتر، مال همین فضای لا است.

ترسیدن، اگر شما می ترسید، در فضای لا هستید، اگر کسی از فضای لا به فضای الا نرفته، باید بگوییم مسلمان هم نیست، در لا گیر کرده، به عبادت و به کارهای مذهبی هم نیست. باید شما فضای لا را ترک کنید، بروید به الا، اصلاً تمام دین برای این، است!، برای همین مولانا هر سه دین را در اینجا آورده، پایین اسم مسجد الاقصی را می برد. مسجد الاقصی، منظور فضای یکتایی این لحظه ست، ما در " آنجا " ست که با هم یکی می شویم.

ما اگر از جنس الا بشویم، در دیگران خدا را ببینیم، احترام می گذاریم، به خودمان هم احترام می گذاریم، زندگی را در آنها می بینیم، اگر بچه مان و همسرمان را زندگی ببینیم، زندگی را در آنها بیدار می کنیم، اگر جسم ببینیم، جسمیت را در آنها بیدار می کنیم، تشویق می کنیم. کدامیکی بهتر است؟

چرا ما در فضای لا، که همه مان اول آنجا می رویم، تسلیم نشویم؟، ما که الان می دانیم جریان چیست: ماییم چون لا سرنگون وز لا تومان آری برون، یعنی از این لا، تو ما را می کشی بیرون، تو ما را بیرون می آوری، ما که نمی توانیم، ما بعنوان من ذهنی نمی توانیم.

شما اینها را می شنوید، آیا قبول دارید؟، حتماً قبول دارید برای اینکه تا حالا امتحان کرده اید، تا حالا امتحان کرده اید، دیده اید نتوانسته اید بیرون بیایید، کسی که می ترسد، یعنی هنوز در فضای لا ست. الا هم می ترسد؟، نه، برای اینکه شادی بی سبب هر لحظه می جوشد می آید بالا، آرامش بی نهایت، هر لحظه در وجودش هست، خاصیت فضاگشایی هر لحظه در وجودش هست، اصلاً بطور طبیعی دائماً در وجودش هست!، اصلاً بطور طبیعی در ذاتش هست فضاگشایی. فضا را باز می کند، هر اتفاقی می افتد، فضا را باز می کند، اعتراض نمی کند، توکل دارد، تکیه به زندگی دارد، اصلاً خودش را زندگی می داند، دیگر تکیه به این جهان نیست اصلاً، او می داند کیست، این لا نمی داند کیست؟، لا گیج است. ما وقتی به زندگی می گوئیم نه، به همه چیز می گوئیم نه، شما نگاه کنید، به همه چیز ما می گوئیم نه؛ و از این نه ها، درد ایجاد می کنیم. این، انکار است، این، ترمز است، این، مقاومت است.

شما باید مقاومت را ببینید: مقاومت = ذهن. مقاومت مساوی ذهن، من، دار است. هر کسی مقاومت می کند، فضا را می بندد، گرفتار است، درد ایجاد می کند. گرفتاری و دردهای شما از مقاومت شما در مقابل اتفاقات می آید، اگر بپذیرید فضا باز می شود، فضای زیرین باز می شود.

فضا باز می شود، تا کجا باز می شود؟، یک روزی متوجه می شوید که: شما، این فضای خالی بودید، شما فضای زیر فکرها تان بودید، شما فکرها تان را می بینید، شما از فکرها ی خودتان و دیگران ناراحت نمی شوید و آنها را جدی نمی گیرید، فکرها ی خودتان را هم جدی نمی گیرید: من، یک فکری می کنم، ... می آید، این ذهن اصلاً محل فکر است، شما یکی را ملامت نمی کنید، دشمن اش نمی شوید: چرا این حرف را زدی، این حرف را زدی دیگر دوستی ما خراب شد، یعنی چه، حرف است دیگر!، ما از جنس زندگی هستیم، حرف بوسیله ذهن درست می شود، امروز یک جور درست می شود، فردا یک جور درست می شود، ما زندگی هستیم.



پس زندگی می خواهد ما را به صدرِ اِلا بِکشد، صدرِ اِلا بِکشد یعنی ما این لحظه از جنس خدا شویم؛ و ریشه بی نهایت داشته باشیم، این، صدرِ اِلا ست. لا را به اِلا می کشی؛ ولی شما توجه می کنید که زندگی می خواهد لا را به اِلا بِکشد، تا نَکشد ول نمی کند.

شما باید قلم و کاغذ بردارید، نورافکن را بیندازید روی خودتان، بگویید که: من چه جوری نه می گویم به زندگی؟! و اگر از جنس اِلا بودم، چه جوری بله می گفتم، در چه چیزهایی من نه می گویم و چه جوری نه می گویم؟ آیا توقعات من، من که برآورده نمی شود، از فضای لا نمی آید؟، اصلاً" هر گونه توقعی!.

هفته گذشته ما راجع به لاغر کردن من ذهنی صحبت کردیم، هر دفعه مولانا این را یک جوری برای ما یادآوری می کند، که تو من ذهنی را باید لاغر کنی، هی توقعات مان را توجیه می کنیم، این توقعات خوب است؛ یا بد است، اینها موجه اند، همه توقعات ما، نیاز روانشناختی ست و مال فضای لا ست، هر توقعی ما از دیگران داریم، فرق نمی کند، توقع مال من ذهنی ست، انتظار شناسایی از مردم و تأیید مردم، مال من ذهنی ست، صحنه سازی برای اینکه بگوییم ما اینجا رئیس هستیم، ما اینجا فرمانده هستیم، خودمان را نشان دهیم، این مال فضای ذهنی ست، این مال فضای لا ست. اگر من ذهنی وجود دارد، مال فضای لا ست، من ذهنی وجود دارد، حتماً" درد هم وجود دارد.

هر کسی درد دارد، تویی فضای لا ست. هر کسی رنجش دارد، کدورت دارد، کینه دارد، می ترسد، می ترسد، ترس مال فضای لا ست، اِلا که ترس ندارد، زندگی ترس دارد؟، شما می ترسید یک چیزی را از دست بدهید یا یک چیزی گیرتان نیاید، چرا؟، هویت تان به آن، بسته ست. شکایت، مال فضای لا ست، چقدر ما شکایت می کنیم، پشت سرش می رنجیم، شکایت، رنجش، شکایت، رنجش، این شکایت و رنجش می تواند من ذهنی را پیش ببرد، اصلاً" ما با شکایت و رنجش می توانیم این من ذهنی را تغذیه کنیم، تا آخر عمر با ما باشد.

خُب اینها را که متوجه می شویم، چه جوری نه می گوئیم به زندگی، خُب پرهیز می کنیم، برمی گردیم، خشم چیست؟ قهر چیست؟، چقدر ما قهر می کنیم، قهر شما از همسران نیست، از زندگی ست!، هر موقع قهر می کنید فرق نمی کند با کی قهر کرده اید، از زندگی ست!، وضعیت این لحظه، کلاه زندگی ست.

شما قهر می کنید، می رنجید، شکایت می کنید، اینها مال فضای لا ست دیگر!، کسی که از فضای اِلا باشد، قهر نمی کند فضا باز می کند، نمی ترسد، هر کسی که می ترسد، متکی به جهان مادی ست، پس من ذهنی دارد، کسی که من، من دارد نمی تواند در فضای اِلا باشد، شما از جنس خدا هستید؛ یا از جنس جسم هستید؟، اگر از جنس جسم هستید، نگوئید: رسیدیم من، تصور اِلا، همان لا ست.

از نُست نفس بتکده، چون مسجد اقصی شده

وین عقل چون قندیل را بر سقف مینا می کشی

قندیل، تلفظ درست است، بعضی ها می گویند قندیل، قندیل همین شمع را می گذاری توی یک چیزی آویزان می کنی، مثلاً چراغ موشی، عقل من ذهنی این است، دید من ذهنی. یادمان باشد: عقل، ما را هدایت می کند، ما اگر عقل من ذهنی را داریم، هشیاری جسمی داریم، نَفَس ما بتکده ست، اولین نَفَس همین بت نَفَس ما، یعنی من ذهنی ست؛ و بت های دیگر، پول مان است، همسرمان است، بچه مان است، مقام مان است، اتومبیل مان است، سوادمان است، اینها همه -



بت هایی ست، هزاران بت هست آن تُو!، فضای لا ست؛ اما بوسیله تو. ما صحبت مان با معشوق عرفانی ست، با خداست، نفس بتکده ما، تبدیل به مسجد الاقصی می شود، مسجد الاقصی چون جایی ست که مورد احترام مسلمانان و مسیحیان و یهودیان، هر سه دین است، پس سمبلیک، سمبل فضای یکتایی ست، بوسیله تسلیم، بوسیله هشیاری، به همان چیزهایی که می گوئیم، بوسیله پرهیز، بوسیله رضایت ما از زندگی، ذهن، من، و اش را می اندازد، ذهن ساده می شود، ما از ذهن زاده می شویم، نفس تبدیل می شود به مسجد الاقصی، به فضای یکتایی.

فضای یکتایی، مورد احترام همه ست، برای اینکه همه ما از طریق آن فضا، حس یکتایی می کنیم، حس یکی بودن می کنیم، ما می خواهیم این فضا را در همه ببینیم، ما فروشنده هستیم، می رویم یک چیزی بفروشیم، اول می خواهیم یکتایی را در او ببینیم، می خواهیم زندگی را در او ببینیم، اول اعتراف می کنیم: «، ما از جنس زندگی هستیم، تو از جنس زندگی هستی»، اول این منظور اصلی زندگی را برآورده می کنیم، بعد می گوئیم: خُب آدم این ماشین را به تو بفروشم؛ ولی اینطوری نیست که آن شخص را من جسم می بینم و این را هم جسم می بینم و این جسم می خواهم به او اضافه شود و پول را از جیب او درآورم و بگذارم جیب خودم و بلند شوم بروم، نه، اینطوری نیست.

این چراغ کوچولو را که عقل ماست، تو مثل خورشید می کنی، می کشی به سقف آسمان.

پس وقتی ما در نفس بتکده هستیم، با مفاهیم سر و کار داریم، از خودمان یک مفهوم درست کردیم، انسان ها را یک مفهوم می بینیم، انسان ها را یک جسم می بینیم، بتکده ست آنجا، بت های مختلف داریم!، بت این نیست که کعبه بوده، شکستند، بت های کعبه را شکستند؛ ولی از آنجا منتقل شد به ذهن ما!، ذهن ماست بتکده اساسی، ما باید بت های ذهن مان را بشکنیم نه بت بیرون!، بله، قدیم یک مجسمه می ساختند: «این خدای ماست»، آن را زدند داغان کردند، گفتند عاقل باشیم، از آنجا رفت تُوی ذهن!، حالا ما مجسمه کوچولو نمی سازیم بپرستیم؛ یا بزرگ، مقام مان را می پرستیم، اگر فقط هشیاری جسمی داریم، نمی توانیم نپرستیم، مگر هشیاری بی صورت شویم، مگر تبدیل شویم.

اما، این من ذهنی با تجسم اش، هزار بار باید بگوئیم: "تجسم حضور، حضور نیست، تجسم انسان معنوی؛ و در ذهن، حرکت کردن به سوی او، کارهای او را تقلید کردن، حضور نیست، نیست!، خودتان را فریب ندهید».

اگر شما یک چیزی تجسم کردید، فکر کردید این، حضور است و خواهید دید، هنوز می ترسید، هنوز می رنجید، هنوز کینه دارید، هنوز بداخلاق اید، هنوز انسان ها را جسم می بینید، این فضای لا، فضای دروغین است، توهم است، بخاطر همین است که ما آنجا دروغ می گوئیم، وقتی دروغ می گوئیم، خودمان را دوست نداریم، فضای لا، فضای دوستی ست فضای عشق است، خدا به خودش عاشق است، خدا فقط خودش را دوست دارد، خیلی جالب است، خدا فقط خودش را دوست دارد، ما هم وقتی از جنس او شویم، خودمان را دوست داریم، این خودخواهی نیست، برای اینکه فقط یک خدا وجود دارد و او هم عاشق خودش است.

اما ما در توهم، در فضای لا، به صورت یک جسم، عاشق یک جسم دیگر می شویم، دلیل می آوریم من چرا عاشقم، بخاطر اینکه: طرف زرنگ است، با سواد است، خوشگل است، خوش هیكل است.

... اینها دلایل عشق جسم به جسم است، این عشق نیست!، این گرفتاری ایجاد می کند، پس از دو، سه روز، آدم خسته می شود، جسم از جسم خسته می شود. پس، دروغ گفتن، غیبت کردن، مال فضای لا ست.



جنسِ اِلا باشد که غیبت نمی کند، دروغ نمی گوید، اگر ما خودمان را دوست داشته باشیم؛ و قبول داشته باشیم و به خودمان احترام بگذاریم، چرا دیگر دروغ بگوییم!، اگر واقعیت ما یک چیزی ست، می خواهیم این را یک جور دیگر جلوه دهیم، پس این را دوست نداریم دیگر! " درست است، انسان ها یک مفهومی از خودشان درست می کنند که آن را دوست ندارند، می خواهند جلوه کنند به صورت یک مفهوم دیگر!، پس، دروغ می گویند، از جنسِ اِلا شوند، دیگر نمی توانند دروغ بگویند، برای اینکه آن، بهترین چیز است، برای چه دروغ بگویند؟

پس، نفس بتکده ما بوسیله او تبدیل به مسجدی می شود، فضایی می شود که همه انسان ها، به آن، احترام می گذارند، در " آنجا "، باید با هم یکی شوند و در آن موقع هست که عقل ما که مثل یک شمع کوچولوست، تبدیل به خورشیدی ست که در آسمان می درخشد، خُب اگر شمع را روشن کنی در اتاق تاریک، یک نوری دارد، در شمع می بینید شمع روشن می کنیم، یک نوری دارد؛ ولی خورشید طلوع کند، نور این شمع چقدر است؟، گذاشتی روی میز، پرده ها را بکش، خواهی دید که این شمع اصلاً " نورش معلوم نیست، عقل من ذهنی هم.

وقتی خورشید خرد می درخشد، شما می روید " آنطرف " و زنده می شوید، قابل اغماض است نورش، در نتیجه آن را خاموش می کنیم و می گوییم: این، بدر نمی خورد.

شاهان سفیهان را همه، بسته به زندان می کشند

تو از چه و زندانشان سوی تماشا می کشی

سفیهان یعنی بی خردان، در اینجا یعنی مجرمان، مجرم یعنی انسان سفیه، مجرم هم یعنی هم هویت شدن با ذهن و درد. شاهان، مجرمان را چه می کنند؟، می برند زندان می اندازند. ما، بصورت من ذهنی ما انسانها، سفیهیم، یعنی بی خردیم و مجرم، گناهکار، یعنی هم هویت شدن با جهان مادی.

اگر کسی از جنسِ اِلا باشد، لا می کند تمام اجسام را. اصلاً " دنیا را لا می کند، اگر کسی از جنسِ اِلا ست، به زور تو آنها را هول بدهی بیرون، یک لحظه برو بیرون، نمی رود، لا می کند، لا کردن یعنی همین دیگر!، شما هم می توانید لا کنید، شما می گوئید من از جنس این اتفاق نیستم، پس خشمگین نمی خواهم بشوم. باید از جنسِ اِلا بشوید، هنگام تسلیم است که شما می توانید لا کنید، اِلا، نه می گوید به جسم، لا، نه می گوید به خدا، همیشه اینطوری ست.

لا، بنظر واقعی ست، اِلا، فضای خالی ست. مولانا دیگر هزار جا گفته این را که: این جهان نیست، که جهان فرم است، مثل هستان شده! و آن جهان هست، بس پنهان شده. این جهان توهم، هست شده.

ما زندگی را در چیزهای مادی می دانیم، در خانه می دانیم، در اتومبیل می دانیم، در همسر می دانیم، در بچه می دانیم، زندگی را از اینها می خواهیم بگیریم و آنها هم ندارند بدهند، ما می گوییم همسرمان ما را خوشبخت کند، نمی تواند بکند برای اینکه شما یک جسم شده اید در فضای لا؛ و او را هم یک جسم کرده اید، از آن جسم می خواهید شیرۀ خوشبختی بکشید، ندارد، خوشبختی در اعماق وجود شما در آن فضای اِلا ست؛ اما ما با وجود این اشتباهات در این فضای ذهن، ذهنِ من، من، دار که سفیه شدیم در آنجا واقعاً؛ و داریم به این ایجاد درد و درد کشی ادامه می دهیم، می گوید:

شاهان اگر اینجور آدم را ببینند، می برند می اندازند زندان؛ ولی نه، تو مثل شاه های معمولی نیستی، تو از چه زندان، انسان ها را از چه زندان ذهن، می کشی بیرون، می بری تماشا.



پس، معلوم می شود: خدا؛ یا زندگی؛ یا کُل، دائماً "دنبال کشیدن انسان های سفیه، همه ما بالاخره من ذهنی داریم دیگر!، نباید بگوییم: ،، ما این کارهای اشتباه را کردیم، ما دیگر خیلی شورش را درآورده ایم، اینهمه هم درد ایجاد کرده ایم... ،، هر لحظه، زندگی می خواهد شما را از چاه این زندان بیرون بکشد، ببرد به تماشای جهان. شما اگر از جنس زندگی شوید، شروع می کنید به تماشای این جهان، این جهان، یک جور دیگر دیده می شود، زیبا دیده می شود.

الآن، شما از این جهان هویت می خواهید، به شما نمی دهد، از آن ناراضی هستید، ما اصلاً "از جهان متنفریم!، چرا متنفریم؟، برای اینکه انتظار و توقع زندگی از این جهان داریم، این جهان هم نمی دهد، پس همینکه می گفت لا سرنگون!، یکی از عوضی دیدن ها همین است دیگر!، انسان را از پا آویزان کرده اند می گویند: ،، حالا بگو ببینیم جهان چه جوری ست ،، جهان سرنگون است، من اینطوری می بینم، سرنگون یعنی همین دیگر!، که شما بجای اینکه فضا را در زیر فکرها تان باز کنید و از اعماق وجود شما زندگی بجوشد بیاید بالا، آرامش بجوشد بیاید بالا؛ که این آرامش و زندگی و همچنین شادی بی سبب است، شما اینجا را بستید، نگاه می کنید از جهان توقع زندگی دارید، آن هم نمی دهد.

یکی از بزرگ ترین سرخوردگی ها، انتظار خوشبختی از همسر است، همه ازدواج می کنند برای اینکه طرف، آدم را خوشبخت کند، زندگی به آدم بدهد، پس از دو، سه سال، نداد، هیچ همسری به همسر دیگر، تا حالا زندگی نداد، هویت نداد، خوشبختی نداد؛ ولی هیچ به فکر ما نمی رسد که: "بابا، این ندارد بدهد!"، برای اینکه من از جنس جسم ام و او را هم جسم می بینم، حالا می خواهم شیرۀ خوشبختی از او بگیرم، "اصلاً" ندارد که بدهد!، این عوضی دیدن است؛ و حالا، با دانستن اینها، ما دست از سر جهان برمی داریم.

ما می فهمیم از جنس جسم بودیم، از جسم ها زندگی می خواستیم، دست از سر همسرمان، بچه هامان، فامیل هامان بر می داریم، می گوییم تا حالا من اشتباه فکر می کردم، شماها زندگی ندارید، من الآن فهمیدم منشاء زندگی کجاست، از این به بعد می خواهم هر اتفاقی که در این لحظه می افتد بپذیرم، بلکه از جنس آن، خدائیت و آن، هشیاری شوم که قبل از آمدن به این جهان، بودم. فضا را او برای من باز می کند. فضا در درون من باز شود، من جا دارم، الآن جا ندارم برای هیچکس و هیچ چیز.

ما اگر پنجاه سال مان شود، از هر کسی که چیزی خواستیم به ما نداد، آن چیز هم بالاخره آخر سر باید تبدیل شود به آرامش، شادی و خوشبختی، و ما باید حس کنیم که اوضاع خوب است و ما خوشبختیم، که ما نمی کنیم!، خُب نمی کنیم، ملامت می کنیم همسرمان را، چه کسی بهتر از همسرمان برای ملامت، برای اینکه وقت مان را گرفته، خوشبختی هم به ما نداد، فکر می کنیم آدم عوضی گیرمان آمده، فکر می کنیم همسرهای دیگر به همسرهایشان خوشبختی می دهند فقط مال ما نمی دهد، "نیست چنین چیزی!"، همه همین برنامه را دارند.

تن را که لاغر می کنی، پر مُشک و عَنبر می کنی

مر پشه را پیش کش، شهر عَنقا می کنی

مولانا می گوید که: من ذهنی ما را زندگی، مرتب کوچک می کند؛ و حالا با این اطلاعاتی که داریم، اگر من ذهنی شما را اتفاقات کوچک کنند، شما باید خوشحال شوید یا غمگین شوید؟، باید خوشحال شوید.



شما با این دانش، باید همکاری کنید با زندگی، که من، تن را کوچک کند؛ و خودتان هم پرهیز کنید از تمام فعالیت هایی که صحبت اش را کردیم قبلاً، که تن ذهنی را چاق می کند، تعمیر می کند. اگر کسی سر شما فریاد کشید، شما بلافاصله فریاد نکشید، یک خورده بایستید، فضا را باز کنید، خواهید دید که یک آرامشی به شما دست می دهد و اتفاقاً این بی واکنشی روی طرف مقابل اثر سازنده دارد، برای اینکه با این کار، شما به زندگی تان دست پیدا کردید، تماس گرفته اید با زندگی تان، فضا را باز کردید و در آن شخص هم زندگی را شناسایی کرده اید، دارید غیر مستقیم به آن شخص می گوئید که: تو از جنس زندگی هستی، آن شخص حس می کند اگر بطور اصیل، شما از فضای بی واکنشی رفتار کنید، این اثر را دارد؛ ولی ما شرطی شدیم، کسی سر ما داد بکشد، ما دو برابرش می کشیم.

اگر یک جایی سخنرانی می کنید، مردم دست نزنند؛ یا بعدش زنگ نزنند، بگویند چقدر خوب بوده، ما ناراحت می شویم، شناسایی نکنند، ما می خواهیم ما را تأیید کنند، شما این کار را نکنید؛ ولی یک پارامتری را مولانا وارد می کند در اینجا که ما توجه کنیم که این من ذهنی را خدا کوچک اش می کند، مرتب کوچک اش می کند، ما با این من ذهنی جلو می رویم، عقل درست حسابی هم نداریم، یکدفعه مثلاً "نصف سرمایه مان را از دست می دهیم؛ یا مثلاً" طلاق پیش می آید؛ یا مثلاً "آسیبی به خودمان می زنیم، به سلامتی مان می زنیم، چون در اثر چراغ بی خرد من ذهنی که معمولاً" به ما می گوید: "می توانی این لحظه هر کاری بکنی و درد هم ایجاد بکنی، مسئله ای نیست ولی به هدف ات برسی"، چون یک چیزی را هدف گذاشته، می خواهد به آن برسد، آن ما را چاق خواهد کرد اگر برسیم.

ولی یکدفعه وقتی به آنجا می رسیم می بینیم که روابط مان با خیلی ها به هم خورده، درد ایجاد کردیم، تن مان خراب شده، مخصوصاً "خراب شدن تن مان را با آن دردها، متوجه می شویم. اگر دیدیم چنین بلایی سرمان آمده، باید متوجه شویم که زندگی دارد ما را لاغر می کند، زندگی مرتب ما را لاغر می کند؛ ولی ما از یک جایی دیگر می بافیم، یک جوری توجیه می کنیم، درست است که نصف ثروت مان را از دست دادیم؛ ولی از فلانی هنوز برتریم، برای اینکه جوان تریم، قوی تریم، هیکل مان بهتر است، خوشگل تریم، همه اش توی مقایسه پیروز می آییم، نمی گذاریم تن لاغر شود!، شما همکاری کنید با زندگی بگذارید تن تان را لاغر کند برای اینکه می گوید پر از مشک و عنبر می کنید، مشک و عنبر مواد عطرآگین است، یعنی پر از حضور می کنید. من ذهنی ما کوچک می شود، فضا در آن زیر باز می شود، فضای زیر فکرهای ما، بعد، آن موقع ما یک پشه بودیم، من ذهنی پشه ست، به این پشه، وقتی این فضای زیر فکرهای ما باز می شود، شَهپرِ سیمرغ می دهد، یعنی غیر مستقیم مولانا می گوید اگر این من ذهنی به صفر برسد (بالا گفت به صدرِ لا برسیم ما)، اگر ریشه بی نهایت در این لحظه پیدا کنیم، حس می کنیم که به زندگی ابدی هم دست پیدا کردیم به ابدیت و به بی نهایت، زنده می شویم در این لحظه، حُب سیمرغ می شویم، عنقا می شویم، آن پشه کجا (حالا ما سیمرغ را نمی شناسیم، سیمرغ مرغ افسانه ای ست، فرض کنید عقاب، این پشه کجا)، این عقاب کجا!.

بینش زندگی کجا، چابکی زندگی کجا، خرد زندگی کجا، برکت زندگی کجا، زهر این پشه و این من ذهنی کجا!، هر کاری می کند توی آن درد هست، هر چه می بیند، جلوی پایش را بیشتر نمی تواند ببیند، درد ایجاد می کند، درد ایجاد می کند، درد ایجاد می کند، فکر می کند به آنجا که رسید دیگر بی درد خواهد بود، نمی داند که هدف بوسیله وسیله، آلوده می شود!، هدف قسمتی از وسیله ست، بارها گفتیم این را.



آیا می شود ما کار کنیم، در عین کار بیشترین حواس مان به چاق کردن ،، من ،، مان باشد؟، بله، همینطوری چوب لای چرخ خودمان می گذاریم.

شما یک موقعی می روید چیزی پیش مشتری بفروشید، اول زندگی را در او شناسایی می کنید، خودتان هم از زندگی هستی، یک موقعی هم هست که تو من ذهنی هستی، اولین هدف این است که از آن مشتری عقب نمایی، من ذهنی ات را بالا ببری بگویی: ،، من اینم، با سوادم، ... ،، او یک چیزی می گوید تو دو برابر او می گویی، چوب لای چرخ تان می گذاری، او خوشش نمی آید، مردم از من ذهنی خوششان نمی آید، جنس تو را هم نمی خرند.

بیشتر مردم که در بیزنس شکست می خورند، برای این است که بموازات بیزنس، می خواهند ،، من ،، شان را هم بزرگ کنند، کار نمی کند!، کار نمی کند.

پس ما می دانیم زندگی دنبال کوچک کردن و لاغر کردن ،، من ،، ماست و اگر دیدید بصورت های مختلف تن ما دارد کوچک می شود، همین بد آمدن ما یکی از آنهاست، من ذهنی واکنش نشان می دهد، کلی الگوهای باوری دارد که تویی آن ،، من ،، هست، هر کی پا روی یکی از آنها می گذارد، می پرد بالا!، شما اینها را که می بینید، خُب نپزید!، فضا باز کنید. فضا را باز می کنیم، تن لاغر می شود. سکوت می کنید، واکنش نشان نمی دهید، اتفاق این لحظه را می پذیرید، تن لاغر می شود، راه، در لاغر کردن تن است.

زاغ تن مردار را، در جیفه رغبت می دهی

طوطی جان پاک را، مست و شکرخا می کنی

این من ذهنی را که مردار است، که مرده ست، کثیف است، پر از درد است، به زاغ تشبیه کرده، می گوید: تو محبت، جیفه یعنی لاشه ای که بو می دهد، لاشه ای که بو می دهد چیست؟، چیزی که بوسیله ذهن مان هم هویت شده ایم با آن. هر موقع ما هم هویت می شویم با هر چیزی، درد ایجاد می شود، اصلاً "هم هویت شدگی همیشه با درد همراه است، همین جیفه ست، همین لاشه ای که بو می دهد. اما زاغ به چیز مرده ای که بویش همه جا را برداشته، علاقه مند است، من ذهنی هم به دردهایش علاقه مند است، چسبیده، دائماً" از آن، می خورد، برای چه این کار را می کند؟

می گوید: تو می کنی این کار را. به خدا می گوید، دارد با خدا صحبت می کند، با زندگی صحبت می کند. برای این، این کار را می کند که ما درد بکشیم، درد ما را بیدار کند؛ اما روزی که متوجه شدیم که درد کافی ست، دیگر نمی خواهیم درد بکشیم، اصلاً "منظور از درد این بوده که ما شناسایی کنیم که ما کی هستیم و چکار باید بکنیم.

گفتیم در حالیکه هشیاری وارد ذهن می شود و شروع می کند به انبساط و گسترش در هر چهار بُعد: بُعد جسمی، بُعد ذهنی، بُعد دانشی، همه چیز، من ذهنی می پرد وسط و با همه اینها هم هویت است، سوءاستفاده می کند، خودش را بزرگ می کند، این، زاغ است، می کُشد نتیجه را، می چسبد به آن، علاقه مند است؛ ولی اینها همه درد ایجاد می کند، درد به ما می گوید: اینها همه غلط است. الآن شناسایی می کنیم که اگر اینطوری داریم جلو می رویم، باید برگردیم.

حالا، برگردیم، شناسایی کنیم، می شویم طوطی جان پاک. یک لحظه که شما این لحظه را قبول می کنید، اتفاق را قبول می کنید و موازی با زندگی می شوید، جان پاک پیدا می کنید. این جان پاک، در حالیکه مست است و شکر می جود، شکر خا، یعنی شکر خاینده، شیرینی می جود، شیرینی زندگی را می جود، شادی بی سبب را می جود این طوطی،



طوطی جانِ شما، پاک شما، اصلِ جانِ ما پاک است، گفتیم خدائیت است، این هم هویتِ شدگی با درد و با چیزها موقتی ست و مولانا در مثنوی توضیح می دهد، قبلاً "هم توضیح داده، حالا شما تصمیم بگیرید، آیا می خواهید جانِ پاک شما که مثل طوطی ست، در حالیکه شکر می جود و مست است، برود به سمت خدا، کشیده شود یا به زور و لگد و اردنگی و درد، ما را بیدار کنند به اینکه: "بابا، اینکه تو مالِ دنیا را انباشته می کنی، دردها را انباشته می کنی، هی روز به روز هم هویتِ شدگی را زیاد می کنی، این، راه نیست"، انسانی که اینطوری جلو می رود، یادمان باشد:

وقتی می رسد به جایی که این هشیاری می خواهد یک غروب کند، ما گسترش پیدا می کنیم می رویم به اوج، از آنجا شروع می کنیم پایین آمدن در سن شصت، هفتاد، یک دفعه می بینیم که بدن مان دارد از بین می رود، ضعیف دارد می شود، کنترل از دست مان دارد خارج می شود، نفوذمان کم می شود، مردم به حرف ما گوش نمی دهند، ما کارهایمان را نمی توانیم اداره کنیم، زیاد میل به حرکت نداریم، دیگر نمی توانیم انباشته کنیم ولی تا حالا هم غیر از انباشته کردن و گسترش پیدا کردن، چیز دیگری نمی شناختیم، شروع می کنیم به غمگین شدن و این را یک فاجعه می دانیم.

بعضی از آدم ها می روند توی حافظه شان، شما نروید، شما بدانید که یک فرصتی پیش آمده، حالا حداقل در ده سالگی نشد، در پانزده سالگی نشد، سی سالگی نشد، چهل سالگی نشد، در شصت سالگی، هفتاد سالگی، بجای اینکه برویم به حافظه که: من در کلاس دوازدهم همه چیز را بیست گرفتم و به آن پز بدهیم، که دیگر الان نمی توانیم دیگر و برویم به حافظه گذشته مان و به افتخارات گذشته را به رخ مردم بکشیم، حالا وقت خارج شدن از ذهن است، برای اینکه زندگی عملاً به شما نشان داد که یک طلوعی بود، یک غروبی دارد نزدیک می شود، شما نباید این را فاجعه بدانید.

در سن شصت سالگی ما می بینیم مثلاً، ممکن است مادرمان فوت کرده، پدرمان فوت کرده، بعضی از فامیل هامان فوت کرده، اصلاً "بعضی از دوست های ما فوت کردند، نگران می شویم، شما چکار می خواهید بکنید؟، شما می خواهید بروید به حافظه؟، به حافظه نروید، زندگی دارد به شما می گوید که: ببین، دارم تو را متلاشی می کنم، هنوز که هنوز است گیجی و نمی فهمی، نمی خواهی از این ذهن ببری بیرون، هنوز انباشتگی را زندگی می دانی؟، هم هویتِ شدگی را راه زندگی می دانی!، یعنی شصت سال، هفتاد سال تو درد کشیدی بس نبود، الان هم می خواهی بروی به حافظه پناه ببری، بگویی من در بیست سالگی بیست می گرفتم، در سی سالگی فلان کار را کردم؛ یا برگردی بگویی فلان بچه را تربیت کردم دکترش کردم!، نه، نه، فرصتی پیش آمده که شما به حضور برسید، الان هم می شود، زندگی ما را می آورد، ولو اینکه پنج سال از زندگی مان مانده، از عمرمان مانده، می توانیم به حضور برسیم.

چه می گوید در این غزل و در این ترجیع بندِ ما، دارد می گوید که:

مرتب زندگی می کشد شما را، این، خدائیت را می کشد، با آن، خدائیت کار دارد، با خودش کار دارد!، با پول شما کار ندارد، با اینکه شما فلان کار را کردی یا نکردی کاری ندارد، تازه آنهایی را هم که کرده اید اگر در فضای لا بوده، همه اش درد ایجاد کرده اید، برکت نداشته آنها، ما اشتباه می کنیم، ما درست نمی بینیم، بیخود نگفته مولانا: **ماییم چون لا سرنگون**، یعنی عوضی می بینیم، با خواندن اینها ما دیدمان را درست می کنیم. ما همه چیز را انباشته می کنیم، پول را انباشته می کنیم، مال دنیا را، آدم ها را به خودمان اضافه می کنیم، دوست مان را زیاد می کنیم، عبادت می کنیم، عبادت ها را روی هم انباشته می کنیم، فکر می کنیم که اینها مثلاً "مثل پول است"، نه، نه، همه اش داری انباشته می کنی."



تجربه معنوی نباید تبدیل به انباشته شدن باشد، یادمان باشد: **تجربه معنوی، کم کردن است، انباشتن نیست.** درست قبل از این، گفته: **تن را لاغر می کنی**، بعدش گفته: بعضی موقع ها تو می آیی یا رغبت می دهی در لاشه گندیده، این زاغ تن، این زاغ تن حتی در هفتاد سالگی ول نمی کند این لاشه را در من ذهنی!، در هفتاد سالگی آدم باید بفهمد دیگر!، در هفتاد و پنج سالگی بفهمد که دیگر نفوذی ندارد، در هشتاد سالگی دیگر زندگی روی آدم کار می کند، دیگر آدم روی دنیا نمی تواند کار کند که!، هیچی در کنترل آدم نیست، یواش یواش، دایره نفوذ بسته می شود، بسته می شود، بسته می شود، شما یک دفعه می بینید که آدم دیگر از خانه اش هم بیرون نمی تواند برود، باید یکی دیگر آدم را ببرد، قبلا" می رفت تمام جهان را می گشت، الان از خانه اش بیست متر می رود، خسته می شود برمی گردد خانه.

خُب اینها را ما می بینیم چه یاد می گیریم؟، که تجربه معنوی، انباشتگی نیست.

اینکه مولانا می گوید: یک کسی شما را دارد می کشد بیرون از آنجا، مقاومت نکن، بیخودی هم انباشته نکن و این کشیده شدگی را با انباشتگی دوباره عوضی نگیر، سرو ته نبین! آخر آدم را از اول از پا آویزان کنند، فرض کنیم یک کسی را از مادر زائیده شود، از پاهایش بگیرند و هی تا چهل سالگی این را اینطوری بزرگ کنند، همه را سر و ته می بیند دیگر، ما هم آنطوری شده ایم.

ما هم می خواهیم بصورت طوطی جان پاک، در حال مستی و شکر خایی، به سوی زندگی برویم، هشیارانه، می توانید شما؟

بله، این هم از مثنوی ست:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۵۱

کین جهان جیفه ست و مُردار و رَخِیص

بر چنین مُردار چون باشم حریص

شما این را به خودتان بگویید. برای اینکه می گوید: این جهان لاشه ای گندیده ست، ذهن اینطوری نشان می دهد. ما آن هویت هایی که از ذهن می کشیم بیرون، باید اینطوری ببینیم که: ما اینی که داریم الان می کشیم، چیز گندیده ای ست. رَخِیص یعنی بی قیمت، ارزان. جیفه هم گفتم لاشه.

بر چنین مردار، من حریص نمی شوم، شما می گوئید من حریص نمی شوم. روز به روز انباشته تر کنم، اضافه تر کنم، تا بلکه زندگی بیشتری ... "تو ای، زندگی نیست، زندگی در درون شماست".

نزدیک مریم بی سبب، هنگام آن درد و تعب

از شاخ خشک بی رطب هر لحظه خرما می کشی

این، قصه مریم را می گوید. مریم حامله ست به مسیح، اسمش را می گذاریم مسیح، بیشتر اوقات مسیح می گوئیم نه عیسی، چون عیسی ممکن است شخص عیسی باشد، شخص شما، شخصیت شما مورد نظر نیست، آن، مسیح در شماست، مسیح یعنی هشپاری به حضور رسیده، آن هشپاری که از ذهن متولد شده. من ذهنی شخص شخصیت است، ما از ذهن هم متولد شویم، مسیح شویم، یک شخصی، شخصیتی، داریم، یک جسمی داریم، بالاخره یک فکری داریم، غذا می خوریم، آن، شخص است، شخص بی من، ممکن است باشد، قبلا" شخص با من، بود، اما ما حامله هستیم به



مسیح، همانطور که مریم بود، بی سبب، بی سبب حامله بود. تمثیل است، تمثیل است، در ما، ذهن حامله شده، مسیح، خدائیت مان، در آن گیر افتاده، مولانا در هر صورت می خواهد توضیح دهد که جریان چه هست و این دردهایی که می کشیم یعنی موقع زایمان ماست، شما استرس دارید، ترس دارید، رنجش دارید، همه گرفتاری ها را دارید، نمی توانید بخواهید، پس دارید می زایید، باید بزایید، حامله هستید، چه باید بزایید؟، مسیح را باید بزایید، هشیاری حضور را باید بزایید. **از شاخ خشک بی رطب**، یعنی از همین من ذهنی، یک دفعه هر لحظه، اگر شما تسلیم باشید، اگر هشیاری شما به شما اجازه دهد که اتفاق لحظه را قبل از قضاوت بپذیرید، واقعا "موازی با زندگی بشوید؛ هر لحظه که، هر دفعه که تسلیم می شوید، یک قسمتی از وجود شما زاییده می شود، هر لحظه خرما می خورید، شیرینی می خورید.

پس سبب ندارد، یعنی بدانید که این کار در درون شما صورت می گیرد، دنبال کسی نگردید بیرون، یا علتی در بیرون! این علت باعث شد که قصه مریم است و مسیح است که در آنجا مریم حامله بود، خودش را کشاند به زیر درخت خرما که خرما خشک بود، از آن خرما که خشک بود، یکدفعه سبز شد و یکدفعه خرما می آمد پایین که مریم بخورد. سمبلیک مولانا دارد استفاده می کند که معنی اش همین است، آن درخت سبز نشد بخاطر زمستان و تابستان، یعنی اینطوری نبود که زمستان بود، یکدفعه تابستان شد، سبز شد، نه، بی علت.

شما هم (بدون علت، علت بیرونی)، دنبال علت بیرونی نگردید، چقدر مولانا می گوید دنبال علت بیرونی نگردید، هیچ کدام از ما نمی خواهیم این عامل اصلی را که، ما زندگی هستیم، زندگی می خواهد خودش را از ما بکشد بیرون، ما همه اش دنبال این و آن می گردیم که حالا، این بیاید کمک کند، این باعث شود، ما اگر از این علت بیاییم بیرون، نورافکن را بگذاریم روی خودمان، در حالیکه زیر چشمی هم بیرون را نگاه می کنیم؛ ولی وسط دید ما، همین زندگی ست و تحولاتی که در درون ما صورت می گیرد و زایمانی که در درون ما صورت می گیرد، مسیح زاییده می شود در ما، مسیح همان هشیاری حضور است، سمبلیک.

می گوید: هر لحظه این کار صورت می گیرد، هر لحظه خرما می کشیم، شما باورتان می شود هر لحظه صورت می گیرد، این لحظه صورت می گیرد، لحظه بعد هم صورت می گیرد، لحظه بعد، نگوید چرا من، سبب می دانید چیست؟، سبب عبارت از این است که می گوید: اگر این کتاب را بخوانم، سبب می شود به حضور برسم، اتفاقا "آن، نمی گذارد به حضور برسی، تویی کتاب نیست. تویی کتاب نیست، تویی کار شما هم نیست، آن سبب را شما حذف کنید، خیلی مسائل حل می شود، شما بگویید که: من از جنس زندگی هستم، نه اینکه زندگی دارم، زندگی در تله ذهنی افتاده، زندگی می

خواهد خودش خودش را بکشد، بزایاند، فقط شما مقاومت نمی کنید و اگر درد دارید که صد در صد دارید، نمی شود انسان وارد ذهن شود، با چیزهای ذهنی هم هویت شود، در چهل سالگی به درد نیفتد، اصلا "امکان ندارد، به پول و ... هم بستگی ندارد، چهل و چهل و پنج، اتفاقا "این را روانشناسان می گویند: "بحران میانسالی"، دیگر زندگی مزه ندارد، ما همسر داریم، بچه داریم؛ ولی مزه ندارد. در مورد موسی هم دیگر از سنگ چخماقش جرقه نمی پرید، ما دیگر می رویم می بینیم، باغ هم می بینیم، درخت هم می بینیم، همسرمان را هم می بینیم، موسیقی هم گوش می دهیم، جرقه ندارند، حال نمی بینیم، برای اینکه جسم شدیم، زندگی می خواهد به شما بگوید که تا زمانی که این تُو هستید، زندگی ات پلاستیکی ست، هر چه را لمس می کنی، هیچی!، جرقه خلاق نمی پرد، یعنی شما چیزی را هم که می آفرینید، درد تویی



آن هست، بعد از آن، هر چه را هم که می آفرینی: „ حالا بکنم، نکنم، چه فرقی می کند! „؛ ولی آن کسی که به الا زنده ست، می خواهد کار انجام دهد، می داند که واقعا " خلاق است در این جهان، می آفریند و خرد زندگی دارد جاری می شود به آن چیز نیکی که می سازد، هر لحظه زندگی خرما می دهد.

این هم یک سمبلیسم دیگر است، می گوید:

یوسف میان خاک و خون در پستی چاهی زبون

از راه پنهان هر دمش ای جان به بالا می کشی

اینها را مولانا می گوید، اینها قصه های مذهبی اند، اگر کسی خوانده می داند؛ ولی اگر هم نخوانده، دیگر اینقدر گفته شده می داند. مثلاً، " یوسف بوسیله برادران حسودش می افتد توی چاه، برای اینکه پدرش خیلی دوستش دارد، پدرش سمبل خداست، خدا هر کدام از شما را دوست دارد؛ ولی برادران، کسانی که من ذهنی اطراف شما هستند، حسودند، انشاءالله شما هم جزو برادران حسود نیستید، شما یوسف هستید، یوسف همین ذات ماست. ذات نیک ماست.

خدائیت ماست، منتهی افتاده میان خاک و خون. خاک، هم هویت شدگی، خون، درد، در عمق چاهی، همین چاه فکر، پست شده، درست مثل ما، یوسف ما افتاده به چاه فکر، بوسیله برادران حسودمان که باور هاشان را به ما تحمیل کردند، گفتند با اینها هم هویت شو و ما هم هم هویت شدیم و به خون افتادیم، به درد افتادیم؛ ولی از راه پنهان، هر دم، هر لحظه ای جان، ای خدا، از زندگی، این یوسف ات را داری به بالا می کشی.

پس ما، اگر ته چاه هستیم الان، اگر شما آمدید بیرون، که آمدید، اگر ته چاه هستید، بمحض اینکه اتفاق این لحظه را بپذیری، طناب را جلویت می بینی، طناب را می گیری، ول نمی کنی، طناب همین هشیاری ست که آزاد می شود و هر دفعه این فضای زیر فکر هاتان باز می شود، عمق تان بیشتر می شود و یواش یواش دارید از چاه می آیید بالا.

برای اینکه آدم از چاه بیاید بالا، یک قوه ای، یک نیرویی از چاه باید آدم را بیآورد بالا، درست مثل این، دیدید که قمر مصنوعی ها را بوسیله نیروی محرکه ای که روشن است، می فرستند تا بالای جو زمین، تا بالای نیروی جاذبه زمین، که دیگر نکشد پایین.

ما را هم این من ذهنی می کشد، قوه جاذبه دارد، ما یک اشتیاهی داریم که به جهان نگاه کنیم، از چیزها هویت بخواهیم، انباشته کنیم، ما اشتها داریم در فضای لا، بمانیم، می کشد ما را، گاهی اوقات شما پرهیز می کنید، پرهیز و تسلیم و صبر. خود صبر چرا تلخ است، برای اینکه شما مدام هول می دهید، خودتان خودتان را هول می دهید به سوی چاه. این طناب را هم بگیریم، باید زور بزنید خودتان را بکشید بالا، برای اینکه این قوه دارد شما را

می کشد به ته چاه؛ ولی طناب را نمی گذارید ول شود؛ یا یکدفعه از جلوی چشم شما پنهان شود، برای اینکه بمحض اینکه تسلیم نشوید، طناب می رود، تلی می افتید ته چاه. خیلی از ما همینطور هستیم، طناب را می گیریم یک خرده می آییم بالا، بعد دوباره حواس مان پرت می شود، می افتیم ته چاه! دوباره می گیریم یک خرده می آییم بالا، دوباره حواس مان پرت میشود، می افتیم ته چاه؛ ولی بدانید که زندگی دارد خودش را مرتب، به هر صورتی، از چاه می کشد بیرون. اگر شما با دانستن اینها، با زندگی، یعنی با خودتان دارید همکاری می کنید، خودتان به خودتان کمک می کنید، خودتان چوب لای چرخ خودتان نمی گذارید. این فرق دارد الان:



یونس به بحر بی‌امان محبوس بطن ماهیی او را چو گوهر سوی خود از قعر دریا می‌کشی

این بیت را هم که قبلاً گفتیم، بحر بی‌امان، فضای یکتایی ست، درست مثل خورشیدی ست که روی یخ می‌تابد، این یخ نمی‌تواند مقاومت کند، شما هم داخل ذهن، دارید ذهن را تقویت می‌کنید، پوسته‌اش را مرتب سفت‌تر می‌کنید؛ ولی بدانید که در یک بحر بی‌امان هستید، یعنی تا این بحر یکتایی شما را از تویی آن در نی‌آورد بیرون و این را نشکند، بالاخره می‌شکند می‌آورد بیرون، یعنی اگر هم نتواند بشکند، یعنی شما نگذارید بشکند، تا آخر عمرمان، بمیریم برویم، بالاخره موقع مردن این تن متلاشی می‌شود، من ذهنی هم متلاشی می‌شود؛ ولی ما در این جهان، به هشیاری حضور زنده نشدیم، اینجا یک کارگاهی بوده که ما آمدیم با فرم‌ها هم هویت شدیم، قرار بود از ذهن زاییده شویم، ریشه بی‌نهایت پیدا کنیم، این کار را نکردیم تا آخر عمرمان، بالاخره ماهی را متلاشی خواهد کرد.

ولی به هر صورت، این را داریم یاد می‌گیریم که تا ما قدرت داریم، این کار را بکنیم، ما یونس هستیم، می‌دانید که یونس را از کشتی انداختند به دریا (قصه‌اش را می‌دانید، اگر نمی‌دانید من دیگر وقت شما را نمی‌گیرم)، به هر حال، ماهی یا نهنگ بلعید و از درون نهنگ خودش را بیرون کشید و آزاد شد، می‌گوید که: تو مرتب می‌خواهی ما را از درون این نهنگ من ذهنی یا ذهن، بکشی بیرون، مثل یک گوهر، گوهر گرانبها، از قعر دریا می‌خواهی بکشی به سوی خودت، که چه بشود؟

در پیش سرمستان دل، در مجلس پنهان دل خوان ملایک می‌نهی، نزل مسیحا می‌کشی.

وقتی که سرمست شدیم ما انسانها، یک مجلس پنهانی وجود دارد که در فضای یکتایی این لحظه، سرمستان دل ... می‌گوید خدا " آنجا " سفره‌ای پهن کرده که سفره ملائک است، نزل یعنی غذایی که جلوی مهمان می‌گذارند، شما غذایی جلوی ما می‌گذارید که، یعنی همین لحظه، اگر ما سرمست شدیم، در مجلس پنهان دل، سر سفره ملائک می‌نشینیم و غذای مسیحا می‌خوریم، غذایی که مسیحا می‌خورد، نور است، خرد زندگی ست، لحظه به لحظه بسته‌های انرژی از " آنطرف " می‌آید، به صورت عشق، به صورت زیبایی از ما بیان می‌شود؛ اول ولی ما می‌خوریم این را، زندگی که ما را از بطن ماهی ذهن نجات داد یا سمبلیسم‌های دیگر، مثل: از چاه بیرون کشید، از لا به لا کشید؛ یا در مورد موسی گفت که: هر لحظه تو آن کوه ذهن‌اش را متلاشی می‌کنی و در مورد عیسی گفت که از مریم این را متولد می‌کنی، بالاخره کجا می‌کشانی، سفره‌ای پهن می‌کنی، پس ما نمی‌ترسیم، در مجلس پنهان دل، همه سرمستان دل، در سر سفره ملائک نشسته‌اند و غذای خرد می‌خورند، غذای شادی بی‌سبب می‌خورند، غذای آرامش بی‌سبب می‌خورند آنها دیگر فکر نمی‌کنند: آرامش را باید فلانی به من دهد، فلانی فلان کار را بکند تا شاد شوم، آنها می‌دانند که شادی در علت‌های بیرونی نیست.

قصه‌آستر و شتر که مانده بود، انشاءالله هفته بعد، برایتان خواهم خواند.

*

